

فهرست منتخب انوار سہیلی

صفحہ

۲

ویساجہ

۵

حکایت بادشاہ ہمایون فال و خجستہ راجی وزیرش

۱۰

آغاز داستان ای و بشلم ویدہائی بہمن

۱۴

باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و تمام

۱۸

حکایت کلید دمنہ

۲۱

باب دوم در دریافتن بدکاران و شایستگی ایشان

۲۲

بیت شیر و دمنہ

۲۹

باب سوم در منافع موافقت و وسوسہ فواید معاشرت ایشان

۵۰

ست نراغ و مویش و کبوتر و سنگ پشت و آہو

۵۴

باب چهارم در بیان ملاحظہ کرد احوال دشمنان و اہلین بودن از بکر و حید ایشان

۵۴

ست نراغ و بوم

۶۳

باب پنجم در حضرت غفلت و زبردن از دست دادن مطلوب

۶۳

بیت بوز و سنگ پشت

۶۸

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب نگ

۶۹

تراہ و راسو

باب هفتم در خرم و تدبیر و از بلا اعدا بحلیه خلاص یافتن

حکایت موش و گربه

باب هشتم در احترام کردن از رباب تقی و اعتماد نمودن بخلق ایشان

حکایت ابن مرین و قبره

باب نهم در فضیلت عفو

حکایت شیر و شغال

باب دهم در بیان خیر اعمال بطریق مکافات

حکایت شیر و صفت شکن مرد و دیگر گوسفند

باب یازدهم در نصرت افروندن طلبیدن و از کار خود بازماندن

حکایت زاهد عجمی زن و همان هوس پیشه

باب دوازدهم در فضیلت علم و وفای خصوصاً با و شایانرا

حکایت پادشاه و هند و قوم او

باب سیزدهم در اقتضای نمودن ملوک از قول اهل غیر در خفا

حکایت زرگر و سیاح

باب چهاردهم در عدم التفات با فقلاء زبانی نباشی کار بقضا و قدر نهادن

حکایت شاهزاده و بازو گان بچه و سقان زاده

انتخاب انوائسیلی

منتخبہ

مولوی سبحان بخش مدرس بی گورنمنٹ

کالج دہلی

حسب الحکم

جناب میجر فسلر صاحب بہادر ڈائریکٹر

پبلک انسٹرکشن ممالک پنجاب وغیرہ

۶۷۸۶

مطبع کمری واقع لاہور میں باہتمام بابو چندر ناتھ متھ کوریئر چپا

دیباچه

بحکمت قل هر شکل توان کرد بحکمت کامل حاصل توان کرد

بیت

حکمت طلب بزرگی آموز تا به نگرند روزت از روز

از جمله رسائل که مباحث تفتیش مشتمل بود بر این نصیحت و قواعد تالیفش نباشد بر این حکمت کتاب
 کلید و نه است که حکما پسند آزار بر طریقی خاص ساخته اند و بر هر حکمت شعرا و ضایع جامعیت آزار
 مخصوص پروانه پند حکمت و بود و نه بر این تمساح داده اند و صورت سخن را به جهت ایل اکثر طایفه متعارف
 نهاده از زبان و خوش و جهانم و طیور اصناف حکایات و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع
 فوائد حکمت و معنی اندراج نموده تا از برای استفاده مطالعه نماید و دان بر این سه فسانه
 بخواند و هر که این علم را بداند آن کتاب را حکیم روشن را می بیند یا می برهن نام
 جهان آرا می و ابشلم سندی که مالک بعضی از مالک پسند و ستان بود و زبان پسندی
 تصنیف فرموده و حکیم مذکور بنامی سخن را بر اساس مواعظی نهاده که بادشاهان از دست
 رعیت و طباطبای عدل و رافت و تربیت و تقویت اولیاء دولت و دفع منعم اعدا
 ملکات بکار آید و در این کتاب را قبله مقاصد تصنیف مطالعه آن پویش متعجب ابد است

حل مشکلات نمود و این دو به قوتی در زبان او زید و هر کس خلوت نماند بهمان بودی بعد از هر یک از او
 و آنجا که بجای می بر سر سلطنت نشاندن آن طریق مسلک داشته و خفائی آن کوشیدند
 و با اینکه بابت تنبیه فضائل آن کتاب اطراف جهان چون عوالمی گشتان محط ساخته بود **ملیت**
 هر چه شک بود شک نهان ماند **رضیض** را که او شام را زهرت
 تا در زبان کسری انوشیروان اینجمله انتشار یافت که در زبان ملوک هندوستان کتابت که از
 زبان بهانم و سباع و طیور و حشرات و دوحش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در باب سیاست
 و حُرْم شام در مطاوی اوراق آن ایاد نموده انوشیروان را یعنی تمام بمطالعه آن کتاب پذیر آید
 پیر و یطیب که مقدم الجبائی پارس بود و بالتاس انوشیروان بهندوستان توجه نمود و در آن
 شادی آنجا بود و با انواع چل تنگ نموده آن کتاب را بدست آورد و الفاظ هند را به لغت پهلوی
 ترجمه کرده بخند انوشیروان رسانید و بنامی کار انوشیروان در آثار الهامزل و حسان و تنخیر
 بلا و توکین قلوب عبا بر مطالعه آن کتاب بوده بعد از انوشیروان ملوک عجم نیز در تعلیم و ادب
 آن مطالعه نمودند و تا زمانیکه خلیفه ثانی از عباسیان ابو جعفر منصور بن محمد بن علی بن عبد الله
 بن عباس خنجران کتاب بشنید و بر تحصیل آن شغف تمام مظهر رسانید و مطالعات اخیل شد
 پهلوی بدست آورده امام عبد بن مقسم را فرمود تا تمام آنرا از پهلوی به فارسی ترجمه کرد
 و او هم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت بر آن نصائح وضع فرمود و دیگر باره
 ابو الحسن نصر بن احمد سامانی را که در آن آن نسخه را از زبان عربی به لغت فارسی نقل نموده و در
 شاعر فرموده سلطان آنرا در رشته نظم نظام او و بار دیگر ابو المظفر بهرام شاه بن سلطان

مسعود از او سلطان محمود غزنوی غزنوی مثال داد تا فصیح البغدادی ابوالمعالی نظر تقدس بن محمد بن
 انزلیم از نسخ این مقدم ترجمه فرموده این کتاب که حالا بکلید و منه مشهور شده ترجمه مولانا سید
 مشایخ الهیه است و الحق عبارتست از لطافت چون جان شیرین و با آنکه مندر نشینان بارگاه انشاده
 تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق اکثر اند فاما بواسطه ایراد ذر
 لغات و اطرائی کلام بحاسن عبریات و مبالغه در استعارات و تشبیهات متفرقه و لطایف
 و اطالالت در الفاظ و عبارات مغلطه خاطر مستمم از آن لذت و بغرض کتاب باز میماند و طبع
 فارسی نیز از عمده ربط مبادی قصه بمقاطع آن پیرون نمی آید و اینمغنی هر آئین سبب
 تشامت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود و خصوصاً درین بیان که طبع نهایی
 آن بر تبه لطیف شده که داعیه ادراک معانی بی آنکه بر منصفه الفاظ جلوه گر باشد میدارند و کفایت
 که در بعضی از الفاظ بتتبع کتب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشد از اینجست
 نزدیک شده که کتابی بدان نفاست متروک گردد و العالم از فوائد آن بی بهره ماند و تباران
 جناب امارت تاب که با وجود تقریب حضرت سلطان زمان شاه ابو الفارسی مغر الملک والدین
 سلطان حسین دامن علوم است از غبار زرقار غمی فشانند اعنی نظام الدوله و الدین آیین
 شیخ احمد المشهد به سبب نظر بر تمییم فوائد نام اشارت از زانی فرمود که این کمینه
 بی استطاعت حسین بن علی الواعظ المعروف با کاشفی جرات نموده کتاب مذکور را
 لباس نو پوشانید چون از اتمثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود بعد الاستحاره و
 الاستیجازه بدینمغنی اشتغال رفت و بیاوست که اساس کتاب کلید و منه بر حکمت

عمیقت حلت عمل عبارتست از دستن مصالح حرکات از روی افعال طبیعی نوع انسانی برجهلیکه
موردی باشد بنظام احوال معاش ایشان مقتضی رسیدن بکمالیکه متوجعانند و این قسم حکمت
و تقسیم اولی بدو قسم تقسیم شده یکی آنکه راجع باشد باین نفسی علی الانفس و دوم آنکه راجع بود بآگاهی
برسبیل مشارکت اول آنکه رجوع باین نفسی بالانفس بود و ثلث دیگر بی آگاهی در آن باین تصور باشد
تهدیب اخلاق گویند و ثانی که جهت تاجتماعی مشارکت باز بدو قسم تقسیم می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل
و خانه باشد و آنرا بدینسان خوانند و دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت بکلیت اقلیم و مملکت بود و آنرا سیاست
مدهن گویند و کتاب مذکور شش اقسام شده مذکوره بعضی فواید از نوعین آخرین و آنچه تعلیق بر تهدیب
اخلاق دارد در مذکور نیست مگر بر سبیل انتظار و چند ایراد برخی از حکام اخلاق را محال بود
اما نحو هشتم که تغییر کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم تعرض زیادتی ابواب شده همان منوال که
حکیم منبذ ایراد کرده التزم نمودیم و باب اول از کتاب که در آن زیاد فایده تصور نبود در اصل کتاب
بدخل نوشت استقاط کرده چهارده باب باقی را بصورت روشن بیان مثبت ساختیم و حکایات را بطریق
سوال و جواب از اداسی و بزمین که در اصل مذکور بود تغییر کتاب در آوریم قبل از ایراد ابواب فتلح
بجکاستی که منشأ سخنان همان تواند بود از لوازم داریم بدانکه جوهر بیان رسته با ارمغانی مضاعف
و از اعیان سخندان و چه در کشایان غرائب حکایات و صورت آرایان عجایب روایات عثمون حراشد
اخبار را برنگیزد از آتش داده اند و دیباچه صحائف اسرار باین منطتوشیح ترین نموده که در
قدیم الایام باقصای ممالک چین بادشاهی بود و در ایامیون فال گفتندی این بادشاه را
وزیری بود و در آنحضرتی خواندندی ایامیون فال در هیچ مهمی نشاد و در خجسته را می نمود

بیت

در کمال مشورت باید کار به مشورت گویند اتفاقاً دوزی های یون فال
 غیرت شکاف سرخ و خمر زانی لازم رکاب های یون بود و فضای صحرای شکارگاه از قدم مبارک بادشا
 غیرت سپهرین شد و چون شاه از شاهکام پادشاه وزیر متوجه دار السلطنت شدند ادا و تحمل
 از تاب آفتاب خشن پلاد چون موسم میگشت های یون فال انجسته ای گفت که چنین هوای گرم ک
 کردن از حرکت نیست چه عذیری میسازد که زانی در سایه بر آسمان خسته زانسان شایر شد و گفت هم
 سلامت بر تافان در سلامت من بین نزدیک کسی می بینم از سر تا پا حله سبز پوشیده
 و هر چه پیش از دل صافی او جوش زده صلاح در آنست که عنان غیرت بران طرفی عطف
 گردد و تا ساعی چون سبزه بسایه بخوش بر آیم های یون فال بقول خسته ای روی بد نصیب نهاد
 دارند که زانی بغبار سیم کنند و لمن کوه را چون استین الی قبال بوجهی سعادت مند اسافت
 شاه ببالاسی کوه برآمده به جانب طغی نمید و ناگاه فضای پدید آید و غایت وسعت از سبزه نمودار
 گلشن آسمان و در میان این مرغزار غدیری بود وزیر فرمود تا کنار غدیر را بر شیرهای پارسا بستند
 و های یون فال بر بسند راحت قرار گرفت و از میان کاتب لیب جی و سایه درختی آرام یافت شده و وزیر
 بر یک گوشه بسایه و عجایب معنوت الهی تامل میفرمودند و از شنای اینخال نظر های یون فال بر درخت
 افتاد که از برگ ریزی چنان شاخ خزان دید و میوه ایمان آن چون دل دروشان فارغبال نهی گشته
 و خیل زنبور عسل جهت ذخیره معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور
 دید از وزیر پرسید که احتیاج این همان را بر حوالی این وقت چیست خسته از زبان برشاد

که ای شهید اینها گروهی اند بسیار مفت و اندک مضرت ایشان را با و شباهی است که او را عیوب می بینند
بجمله ازینها بر کثرت و محظوظ ایشان سر بر خط متابعت او نهاده اند و بر تخت مرجع کار مردم ترمیم
یافته قرار گرفته است و وزیر حاجب در آن پاسبان و چاوش و نائب کار کرده کیست ملازمان او
بحدیث که هر یک یکی خود را مومنانهای مقدس بیان میزد و چون کسی که اضلاع آنرا هیچ تعدادی نباشد
همینسان کامل را می باید که در مظهر دیگر اوقات مثل آن میسر نشود و میرخل زبان حال از ایشان عهد
فرستاد که طاعت خود را بکثافت مبدل بخند بنابر وفای عهد خبر بر شایع کل خوشبوی و شگوف
پاکسند و نشینند تا آنچه از آن بر گهاش اول نموده باشند باز که وقتی در درون ایشان شکل لعاب تازه
خوش مزه میجویش و شرمی پیرن آمد و چون بجای معاودت نهادن در بان ایشان میبویند اگر بر همان عهد خود
اجازت است که بخجده خود را آسند و اگر عیاذ الله از عهد خود نموده باشند و از ایشان را آنچه که میخواست
نفرت و کراهت باشد در این فی الحال ایشان را ندویم که کنند و اگر در بانان او دهند و با او را آنچه که میخواست
نماند بذات خود شخص اینحال شده آن بنور را بیست گاه حاضر گردانند و اول بقتل در بانان فساد دهد
بعد از آن بنوعی بی ادب را بکشد و در چهار آمد دست که همیشه جهاندار آئین در بانان پاسبان چون حجاب
و بوابه ترتیب تحت و منذ از ایشان گرفت و بایونال چون سخن بشنید طبع لطیفش را بیکه بپاشد
آسایش ایشان پیدا مدبر خاست و بپای درخت آمده جمعی دیدن این الی اگر تبه هیچ یک با سواد
دیزان دیگری کار نه و هیچکدام به نسبت بانای نفس خود در مقام آزار نه گفت ای خجسته را می عجب که
با وجود شایع سمیت و پی از یکدیگر نیستند و با آنکه میش دارند جز نوش نمهند و با وجود دیت که در
ایشان تعبیه است تطف و ملامت نمایند و امینان آید میان این باشد و یکدم در گرفت این جانوران

هر یک طبیعت آفریده اند و امیان بر طبع مختلف مخلوق گشته اند و سبب آنکه در ترکیب انسان روح
جسم کثیف و لطیف نور و ظلمت بهم آمیخته اند هم از عقل بلکه ایشانرا بهره داده اند و هم از نفوس
شیاطین قسمتی بد ایشان فرستاده **بیت** بهره از مملکت هست نصیبی از دیو

ترک دیوی کن و بگذر بغضدیت ز ملک و اکثر مردمان بواسطه پیروی نفس جفاجوی مظهر
اخلاق و سیم چون حرص و آز و حسد و خشم و عجب و یا در عنونت و غیبت و بهتان مانند
آن واقعه اند شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی صلاح کلی آدمیان در آنست که هر یک
از ایشان بپای غرلت در دامن فرغت کشند و در محبت دیگران خود بسته بپوشند که بنشینش مشغول
گردند و مرا در زینین شد که صحبت غلبه مان از هر رفیعی یا ناک تر است خسته رای فرمود که آنچه
بر زبان الهام نشان حضرت بادشاه جهان گذشت عین صدق و محض صوابست اما بعضی بزرگان
دین بشرط صلاح حال اصحاب قرین صحبت را بغفلت تفصیل داده اند که صحبت پنهان نیکو باز و حدیث است
و وقتی که رفیق شفیق یافت نشود وحدت با صحبت سع خلوت از اغیار باید زیاده و فی نفس الامر
صحبت سبب کتابت فضل و فوایل است **بیت** دست طلب از دامن صحبت گسل

تنها منشی که بیم دیوانگی است و آدمی را خود طبع خلوت انداختن چگونه میسر شود که قدران قدرت
قاهره الهی جامع آد میا از عرصه حیناج ساخته بواسطه آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی
طالب اجتماع است **بیت** بگیر دامن جمعیتی و کاری ساز که هیچ کار میسر نشد
به تنهایی بادشاه فرمود آنچه در بر بیان کرد خلاصه حکمت لیکن چنان ظاهر میسر که بعد از ایشان
محتاج از اجتماع بر آینه خلاف شراب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود **بیت** نزاع آنچنان آتش

بر فرد که از تاج این چه باشد مبدود وزیر گفت جهت دفع این از عتدیری مقرر
 شده است که هر یک از حق خود را ساخته دست تعدی در از تصرف حقوق دیگران کوتاه
 میگردد و آن تدبیر سیاست خوانند و مدار آن قانون عدالت است که عبارت از انظار
 وسط باشد با شاه فرمود که آن واسطه را که سبب باخت آن روی شما باشد عتدال صورت
 بند از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کنند آن شخصی کامل است فرستاده
 حضرت است است خلق و کما و انا موسی کبر خوانند و علماء دین در رسول دینی گویند
 و آینه او امرونی و کپی او متعلق بمصالح معاش و معا و آدمیان خواهد بود و چون آن چهره
 غریب دارالملک آخرت فرستاد جهت تنظیم قواعد دینی از سیاست ضابطه جاری خواهد
 بود و چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافل اند و متابعت طبع نفس ایشان غالب پس از تصرف
 میان ایشان موجود حاکمی ظاهر لازم باشد که قواعد امر دینی پیغمبر محفلت نموده قانون
 سیاست مقرر دارد و باینون قال فرمود که حال اینجا کم بچون بایست رای گفت اینجا کم
 باید که دانا بود و بقواعد سیاست و فائق عدالت و اگر نه چنین باشد ملک صد و زو است
چهارم ملک از عدل شود پادشاه کار تواند عدل توگیر و قرار و دیگر با
 که شریف آید که آن دولت شهنشاه و اندک که کدام طائفه را تقویت باید کرد و کدام گروه را
 متعویب باید ساخت چه از ملازمان عبیه سلطنت اندک جمعی باشد که خاصه کمزور و خوار پس
 بر میان اخلاص بندند بلکه اغلب ایشان برای جیره منافع یا دفع مکاره طریق ملازمت
 در عهد دانا چون پادشاه بیدار دل بغیر قهات رسد فروغ راستی از زیرگی دروغ

اعتبار گسترد و پادشاه که در کار خود بر حکمت موانع حکما را دستور العمل سازد و هم ملکش
آبادان باشد و هم عیشش شادان چنانچه راسی اعظم دیشلم سندی که اساس سلطنت
بر قواعد سخنان حکیم سید پایی بر زمین نهاده بود لاجرم مدتی بکارمانی روزگار گذرانید
بنا بر این فال چون ذکر دیشلم دید پایی شنید مانند غنچه تازه و خندان گردید و فرمود
که ای خجسته ای مدت دید هست که سودای قصه این راسی بر زمین در سواد پایی دل این
شکستن است زود مرا از سخنان راسی بر زمین ببرد گردانی *

آغاز داستان راسی دیشلم و پایی

وزیر و شریف زبان بیان که من از طوطیان شکستان سخنوری شنیده ام که در یکی
از معظمت سواد هند پادشاهی بود و این راسی دیشلم گفتندی در مجلس و هموار
ندای حکمت شعار حاضر بودندی روزی بر سینه عشرت نشسته بود و چشبی پادشاهانه بیار
پس از تماشا رخسار پادشاهان از نگاه و ندما تفصیل محاسن و صاف استعار کرد
هر یک صفاتی از صفات حمیده اتعریف میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم جولان
آمد همه حکما را متفق شدند که جود اشرف صفات و اکمل اخلاق است **قطعه**

مایه توفیق کرم کردن گنج یقین ترک ورم کردن

گنج روزگار که تو برسی نشان نیست جز آنکه به بخشی روان

راسی را بعد و توقف بین سلسله عرق کرم طبعی در حرکت آمد بفرمود تا در گنج بر کشاند

همه روز بر تختی مشغول بود تا وقتیکه یمنی زین خجاق افتاب بم آشیانه مغرب کرد
 بادشاه فریخت بالین سایش نهاد و خیل خواب عرصه داغ او مستولی شد نقشبند
 خیال چنان بومی نمود که پیری نورانی سیامیاد می بر راسی سلام دمی گفتمی امروز
 گنجی در راه خدا نفعه کردی علی الصباح بجانب شرقی دارالسلطنت توجه نما که گنجی
 نشانگان حواله است رای چون این بشارت بشنید از خواب درآمد و خیال گنج و مزد و
 پیر سخن سخن بنیسطه شرط طهارت بجا آورد و قاعده عبادتی که داشت به تمهید آن
 قیام مینمود تا زمانی که آفتاب جواهر کواکب را بریزد امن شعاع کشیده بفرمود تا مرکب
 را برین زرد لگام مرقع بدارستند لعل فرخ روی بصوب شرق نهاد و از مقصود
 خبر می جست در اثنای این حال نظرش بر کوهی افتاد و در دامن آن کوه غاری تاریک
 مردی روشن دل بر در آن غار نشسته چون نظر بادشاه بر آن عارف افتاد دلش بصحبت
 مایل شد پیر زبان نیاز برکشود که مع منزلت دل دیده فرود آمدی ای دیشم سخن
 درویش را بجل قبول رسانیده از مرکب پادشاه با نفاس مبارکش تناس کرده است و
 همی نمود و بعد از آنکه سلطان غریمت رفتن نمود درویش بان عذر بگوید **علیت**
 که دست من گدا نیامد مهانی چون تو بادشاهی
 آتا برسم حاضر شفته دارم از پدر من میراث رسیده آن گنجنامه ایست مضمونش اینست
 در گوشه این غار گنجی گزافست اگر خضر بر تو التفات بر آن انگشت بفرماید تا ملازمان سجده
 آن مشغول شوند و بشکیم بعد استماع این سخن واقعه شبانه با درویش در میان نهاد

و امر کرد تا جمعی بکا و کا و اطراف جوانب مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج یافتند
 تمامی مخزونات را بنظر پادشاه آوردند شاه بفرمود تا فصل از سر صندوق و درج برداشتن
 و نقاشی جوهر و گنجها مشاهده نمود پس آن سر صندوقی دید مضع و قلعی بر آن زده چنان
 سر صندوق گشاده شد از آنجا در جی پیر آن و درون آن درج حقه در غایت صفا کشیده
 شاه بفرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرده پاره حریر سپید دید خطی
 چند بقلم سریانی بر روی نوشته شاه متعجب شد بعضی گفتند نام صاحب گنجت و جمعی
 حل بطلسی می کردند و اشلیم نرمود تا این نو اندیشه شود شبیه تفسیر خود داشتند تا در حکمی که
 در خواندن و نوشتن خطوط غیر بهاری تمام است خبر یافتند و حکم عالی حاضر گردانیدند
 و اشلیم بعد از تشریف عظیم گفت ای حکیم عرض از قصد یمنیت که مضمون این مکتوبات
 فرامی حکیم بعد از تأمل بسیار فرمود که این مکتوبات مشتمل بر انواع فوائد و گنجهاست بحقیقت نو
 بود و مختص سخن آنست که این گنج را آنکه پیشکش بادشاهم و ولایت نهاده ام برای پادشاه
 عظیم که او را و اشلیم خوانند و این وصیت نامه میان زرد و جوهر تقسیم کرد و ام تا چون این را
 بردارد و این صایا را مطالعه نماید با خواندند که بزرگوهر فریفته شدن کاغذان نیست
بیت دولت دنیا که تمنا کنند یا که وفا کرد که با ما کنند اما این
 و صایا دستور لعلی است که پادشاهان از ان گزیر نیست **وصیت اول** است
 که هر کس را از طایفه ان که به تقرب خود میفرزایند و سخن دیگری در باب شکست و بغیر قبول
 نباید رسانند که هرگز نزد پادشاه مقرب نشود هر آنکه جمعی بر وجه پادشاه و از روی دوستی

درآمد سخنان نیکین فرمید که گویند تا وقتیکه پادشاه بر تختیگر گردد **وصیت دوم** آنکه
 ساعی تمام مجلس خود را در خدمت ایشان فتنه انگیز و جنگ بوند بک چون این صفت است که
 مشاهده نماید و در آتش سعادت او آب شیر سیاست نماند **وصیت سوم** آنکه
 با ائمه و اربابان دولت خود طریق موافقت و نیکوخواهی می دارد که با اتفاق و سخنان
 کیدل کارهای کلّی تمش می شود **وصیت چهارم** آنکه بتلافی دشمنی نگیرد و در هر جنگ تو خرم پیش کند **وصیت پنجم** آنکه
 بر پهنه **وصیت ششم** آنکه چون گوهر فرزند در محافطت آن نهادن نورزد که دیگر
 تذکر صورت ندیند **وصیت ششم** آنکه در کار محفت و شتابی نماند **وصیت هفتم** آنکه
 بجانب اهل دانی اگر آمد **وصیت هشتم** آنکه بدو را میتوان کرد و در دود چو شد کرده آنکه
 نداشت چه بود **وصیت نهم** آنکه هیچ وجهی از دست ندهد و اگر جمعی از دشمنان
 بقصد بی تحقیق گردند و صلاح در آن بینند که با یکی از ایشان ملافت باید و زید که
 آن خلاصی متصورست فی الحال بر آن اقدام نماید **وصیت دهم** آنکه در دام مکر خصم بحلیت توان سخت
وصیت یازدهم آنکه از ارباب جهل و خدایت را نکند و محرب زبانیشان نبرد و نگیرد
وصیت دهم آنکه هر سینه که بهارخت دل شود از بی آزار سخت **وصیت یازدهم** آنکه
 خشم آنکه عفو را شعار خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب عتاب نیارد
وصیت دهم آنکه اگر در آزار بچسبند و تا بطریق مکافات ضرری نبوی
 لاحق نشود **وصیت یازدهم** آنکه سبیل کاریکه موافق طور و لائق حال باشد

نظر نماید که بسیار کس کار خود گذشته است و تمهید مناسب اقدام نماید و از اتمام کار رسانیده و از کار
 خود باز ماند و **وصیت دوازدهم** آنکه چه در حال خود را بعلیه علم و ثبات آراسته
 گرداند **وصیت بیستم** علم از تیغ آهن تیز تر بل ز صدف که نظر انگیز تر
وصیت سیزدهم آنکه ملازمان امین و مقرب دست آورده از مردم خائن و
 عدا را اجتناب نماید که چون مجاوران عکبه سلطنت بعصفت امانت موصوف باشند هم
 اسرار مملکت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان امین گذارند و **وصیت چهاردهم**
 آنکه از محنت روزگار و انقلاب آوار باشد که غبار کمال برداشتن بهمت او نه نشنید چه مرد
 عاقل پیوسته تیشه بند باشد و غافل در نعمت روزگار گذرانند و عقین ماند که بیطاعت است
 لطف از سهم سعادت به هدف رسد و هر یک از این چهارده وصیت داستانی است مقرر
 و اگر کسی خواهد که تفصیل آن حکایات اطباء یابد بجانب کوه سرانند بکوه توجیه بایستد
 و چون حکیم انصاف اسمعیم شمرسانید در بشلم او را بنواخت و آن صحیفه را ببوسید چون از خیال
 فراغتی رود می نمود متوجه دارالملک شده مسند سلطنت را ازین گروانید و همه شب در
 اندیشیدن بود که بجانب سرانند غریمت نماید روز دیگر بفرمود تا از قریبان و تن را
 که در صدق مشاورت مشارالیه بودند بپایه سیر اعلی حاضر گردانیدند و حال خیال شبانه
 در میان نهاد که کسای فرزند بندگان اختیار از قبضه قید ابروین برده شمارین چه صلاح
 می بیند **وصیت بیست و یکم** بنای کار بر تدبیر باشد که بی تدبیر کاری بر نیاید و در از فرمودند
 ما روز و شب نیناب ندیشیم در بشلم بر زمین رضا و اور و زو دیگر با باد نگاه بخت بادشاه

حاضر شدند و بعد از اجازت وزیر همت گفت بنده اینجا بنظر میرسد که اگر چه در سفر اندک فایده است
اما از تکلیف شقت بسیاری یاد کرد و از راحت فراغت و آسانی ولذت بکلی بر طرف شده بل مجامده
می باید نهام زد و بدین بر سر آمده اند که از زاد و بوم قدم برین نهند و طریقت اشک از آن
پاکمال شده اند که در گوش گلشانه تو انگیزند **صلیت** اندر غرض شقت و دل علامت است

که هست خوشدلی و فرح در اقامت مرد و عاقل را با آنکه راحت بخت بدل بخند و از بیم برود
که ای وزیر ما هم اگر چه شقت سفر بسیار است منافع او نیز بسیار چون کسی در غربت و بر طریقت
مستویب و منتجب گردد و تجربه بته که مدته العمر بدان فایده تواند گرفت حاصل آمد و ترقی گلی
بر فایده بینی که پیاده سفر شش منزل رتبه فرزند یاد داده از سیر چهارده شب منزل الی
بدرجه بدری رسید **صلیت** از سفر مانده کفایت شود بی سفر ماه کی خوشتر شود

و اگر کسی از محنت آباد وطن قدم بیرون نهند از شاه و عجبای بلاد و از ملازمت اکابر و عباد
بی بهره مانده چون سخن و ابشلم با تمام رسید وزیر دیگر پیش آمده گفت آنحضرت شایسته بی
در بیان فوائد سفر فرمودند از بخت نیست که شایسته بهت پیرامن آن تواند گشت فاما بر خاطر
میگذرد که ذات ملکی ملکات سلطانرا شقت سفر اختیار کردن از حکمت دورینا ند و ابشلم
گفت از تکلیف شقت کار مردان و دو پیشه شیران شیه نیز دست بی شبهه و دشمن است
سلاطین بخارا و ذیت او نیمه شود و معضای رعیت را و گستان فراغت گل رفاهت شکند
و بدانکه بندگان خدا دو قسم اند یکی ملوک که ایشانرا عسکر مکن مملکت و فرمانروایی داده
و دیگر رعیت که ایشانرا شرف امن و سیاحت بخشیده اند این هر دو قسم یکجا اجتماع پذیرند

بر من می دید قدم تجرید و عالم تغیر نهاده ای بغیر است دانست که مقصود خود از خواهد یافت
 نزدیکش رسید و در حقیقت بجای آورد بر من بعد از جواب سلام پیشستان نشاند زمو و از
 رنج راه پرسید و بپیش ل کلفت سفر پستقا فرمود و در پیشم قصه خواب و گنج و وصیت نامه در امان
 آن سرزید با ز طلع قطع بازگفت بر من فرمود آفرین بر پست بادشاهی مادر و طلب دانش
 تحمل آنچه شقت نماید و محکم بدینگونه توان دشمن انگیز بر من سر و ج آمل را باز کرده صد
 گوش ای را از جواهر حکمت پیافخت در انشای مقالات صیت نامه و تنگ در میان آمد بادشاهی
 از وصایا حکیم عرض میکرد بر من در آن باب باری اعظم سخنان صیر بود و در پیشم از تعلیم خیال
 بر لوح حافظ ثبت نمود و کتاب یکصد و نود و شش سوال و جواب باری در بر من است اما از او چهارده

باب یاد کنیم

باب اول در بیان نبذ اول ساعی نام

برای و بشکیم پیل پای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشفق تقرب سلطان معزز
 کرد و هر آینه محسود و آفران خواهد شد و جودان در نقض قاعده و حرمش کوشید و سخنان مکر آمیز
 مزاج سلطان را بر تنگت خواهند ساخت پس پادشاه باند که در قول صاحب غرض تأمل نماید
 و چون معلوم شود که خالی از آئینش نیست آنرا بسر حد قبول رساند

مثنوی

مده راه صاحب غرض پیش خویش که آئینت بامیدگر زوش و غرض

بصورت دهد زوش و باری کند بعضی ز زوش و خواری کند

و من از بر من التماس دارم که من را به خیال و استانی بیان فرماید و قصه کسی که نزد پادشاهی

بوده باشد و سخن غرض آینه خود و موافقت بها گفت اینجا میاید باز نمیدرین فرمود که مرا سلطنت
برین نصبت است و اگر بادشاه اهل غرض را از افساد و اضرار منع نفرماید بیشتر می ارکان دولت
سنگین بخود سازند و خلل کلی بملک و ملک سرائت کند چنانچه میان شیر و گاو بود و راسی سینه
که چگونه بوده است آن **حکایت** برین گفت آورده اند که باز گانی بود بنازل بر و بچر پیوسته

و سر و گرم روزگار دید و چون در سپاه و گ که عبادت از ضعف پیری باشد **نظم**

نوبت پیری چو زندگوسر د
دل شود از خوشدلی و عیش د

همی سپید از اهل آرد پیام
پشت خم از مرگ رساند سلام

دشت که دیم گوس جیل خواهند گفت فرزند از اجمعه کرد ایشان سحران بودند
بغیر و ثروت دست اسراف مال پر روزگار دزدی و از کسب حیرت اعراض کرده اوقات
به بطالت گذرانیدند و پیر از فرط شفقت پند دادن آغاز نهاد که اگر قدر مالی که در حصول آن
رنجی بشناسیده نمی شناید نمیدب خرد و مغرورید آقا باید دانست که مال ^{سعادت} سیر تواند شد اهل عالم
جویای سیر تب باشد اول فراخی معیشت دوم رفعت منزلت بدین دو مرتبه نتوان رسید آقا بال
سوم یافتن ثواب و حصول این سه مال حلال تواند بود و بدست آمدن مال بی کسب محال نماید و اگر
کسی از مال بی شقت یا بدست آید قدر آن ندانسته زود از دست دهد پس می از کارهای ناقصه بگذرد
میل نماید پس بهتر گفت ای پیر این منافی توکل است و یقین میدانم آنچه از روزی مقدم
شده هر چند طلب بکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی نیست جستجوی آن فایده ندهد **نظم**
پس زنی آنچه نخواهد کسید
رنجش پیوده چه بایکشد

بدین فرمود که آنچه گفتی صحابست اما این عالم اسباب است و سنت الهی بر آن جاری شده که
 ظهور اکثر حالات جهان با سبب است باشد و بدین سبب قاعده افاده و استفاده تمهید یابد
 توکل پسندیده است که با وجود مشاهد اسباب مقام توکل ثابت باشد تا از فیض الکلیسب
 حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده است که کسی هیچکس تا کامل نشود و در روزی نزد خدا
 تا که فرشتوی **نظم** از توکل در سبب کامل شود رزق الکلیسب حبیب الله شنو

گر توکل میکنی در کار کن کسب کن پس تکیه بر جبار کن

پس دیگر سخن آغاز کرد که اسی پدر ما را توکل کلی در کار نیست پس از کسب پاره نباشد چون خداوند
 از کرم مالی در روزی گردانده آن چه باید کرد و پدر گفت مال جمع کردن سبب و نگاه داشتن آن
 فائده گرفتن و شوار و چون کسی را مالی بدست آید و صورت از لوازم باید شناخت کی در غایت
 آن بر جوی باید نمود که از تلف این بود و دست دزد و راهزن کیسه بران کوتاها کند که ز راه دست
 بسیار است ز در را دشمن بشمار دوم از این آن فائده گرفت واصل مال را تلف نباید کرد و اگر همه
 از سر باید بگذرد و بدان قناعت نکنند آنک فرصتی را اگر فدا از آن بر آید **نظم**

هر آن بحر کابی نیاید بومی باندک زانی شود خشک پی

گر از کوه گیسوی منتهی بجایی سرخام کوه اندر آید ز پای

هر که از غنی نباشد و در عالم خرج کند یا خرجش از دخل زیاد باشد عاقبت الامر در ورطه احتیاج

افت خرج آدنی باید که در غور دخل باشد و سرای که دارد از سود آن متنفع گردد و بر وجهی نقصان

بر اس المال رسد آنجا فطرت نماید **میت** بدخل و خرج خود هر دم کسب کن

چو دولت نیست خراج آهسته تر کن پسر فرو گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت نمود
 و از آن سودی نگرفت آن سود را چگونه خرج نماید پدر فرمود که طریقی اعتدال در همه چیز هست و در
 است خصوصاً در بابش پس خداوند مال را بدو که بعد از حصول نامده دو قاعده دیگر رعایت کند
 یکی آنکه از احوال انحرافات نمود و چنانچه نامده تا پیشانی باز نیارد و در دم بان طعن برود و نکند ^{مست}

هست بر مردم عالی گاه
 نخل زار سرفا پس ندیده تر
 گر عطف در همه جا داشت
 هر چه بهنجار بود آن خوشبخت

دوم آنکه از دنیا نمی نخل و عاری اساک اختیار نماید که در نخل در دین دنیا بدنام بود و مال نخل عاقبت
 بدست تیر تاراج و تلف شود چون میزان نصائح پدر شنیدند هر یک حرفی اختیار نمود برادر همت
 را و تجارت نهاد و سفر پیش گرفت با دوی دو گاه بودند یکی را شش هزارم بود و دیگری را سصد بقضای
 در راه غلابی پیش آمد و شنید به دران نماز چون طاقت حرکت نداشت یکی را برائی تعهد
 او گذشت که چون قوتی یابد بکار روان رساند فرد روز از تنهایی ملول شد خبر فوت او را بخواجگان
 اما بشنید فوت پدید آمد و طلب جرایز برای رسیدن به آن امر دل خوش آمد و چون
 بی بند تکلیف بچهره بغایت قوی جبهه و زگرشت و لذت آسایش او را بر داشت که با گلی بلند

کرد و در حال آن شیری بود و وحش بسیار در خدمت او کمر بسته و شیر ز غور جوانی در شوق
 حکومت کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و هرگز نگذاودیده بود و نه آواز او شنیده
 با یک شنیده با در سید بران بهیچ جانب کت نمیکرد و در چشم او و شغال تحال بودند
 کلید و دمنه و هر دو بند برن دکاشته و دمنه بزرگش تر بود و در طلب جادو برتر

نشسته

بغیر اول سکون و قوت

لذتی که در صدها سال

نام و کبریا و شالی

مرد و پست و بخت

و کشنده

و منزه است از شیر و دلف که خونی بر دستش شده با کلیله گفت و حال ملک چه می کنی که زشت
 و حرکت را گذاشته بر یک طایفه قرار گرفته است کلیله جواب داد که ترا این سؤال چکار باز
 این ملک طعمه می یابیم همین بسند و کن و از نفیضش اسیر شو که در گذر **ملیت** مثل باد و
 از یاری کار هر مرد و مرد هر کاری و منزه گفت هر که ملوک تقرب می دهد برای طعمه و قوت
 نباید چه شکم پر شود ملک فائده ندارد ملت ملوک با فتنه منصب عالی باشد هر که تمت و طعمه
 فرود آید روز شمار به نام است **ملیت** تمت بلند دارد که نزد خدا خلق باشد بقدر
 تمت تو اعتبار تو و آنکه بدانت و دودن می خورد و در یک اصل فضل است با می نیاید
ملیت سعدیامرد نکونامی نه گزیده مرده است که هشتن نکوی نه بند
 کلیله گفت طلبت و مناصب از جمیع کسان که بشرف نسب و فضیلت ادب استعداد
 داشته باشد **ملیت** خیال حوصله حسرتی نزد مهابت چاست در **ملیت** قطره
 محال اندیش و منزه گفت دست ای بزرگی عقل است نه اصل نیست که عقل و خرد
 کامل داشته باشد خوشین را از پائین تر به شریف می اند **قطعه** پشیمانی عقل شریف را
 توان کند تقرب آسمان آنگونه دیده دل برکت آید از نظر بوسی عانی نمیتوان نگند
 و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف و محبت بسیار دست و پا شدن از مرتبه عزت با یک
 کلفتی نیست اگر دو بهر که اساس طلب دست از بروی شسته دائم الوقت در زانو و غاری
 دنیا کامی ننمودی خواهد بود **ملیت** هر که اسودگی و رخت دل خود را رخت نشاند و
 سر برود و بند محبت بگوشه تو نشاند و دنیا و هر که اسود اسود از می پدید آید بر تیره و بی فایده خواهد

ابا بر و مسکن بنگ و مار و نموزیای دیگر است و نیز گفت اندک صحبت سلطان بشاید ریاست
 دهنه گفت من میدانم که سلطان مثل آتش سوز نیست که هر بویی نزدیکش خطروی و شتر **بیت**
 از صحبت بادش به پرسیز چون بیند خیمک آتش تیز

فاما هر که از خطا طره تبره بر جزیر کی رسد و در کاشه و تیغ آن نمود مگر بدیندی بهت علی سلطان
 و نفس بر یاد رقابت احد کلید گفت اگر چنین مخالف این غیبت هم اما چون این بود نیکار و سونمی دارد
 مبارک باد و مننه بر رفت و بر شیر سلام کرد پس که اینچه کس است گفتند پسر سلطان ملازم گفت آری
 بی ششتم پس را در پیش خواند که کجای می باشد و مننه گفت بدستور پدر ملازم درگاه شده ام منتظر
 می باشم که اگر همی افتد حکم بیاویند و اگر دوازدهم و آخر و خویش گفت کم و چنانکه بایرکان دولت
 و بعضی همتا احتیاج می آیند بکن که همی داشت شود که بعد از زیر دستان بایتم رسد کاریکه از
 سوزن در وجود آید نیزه از ترتیب آن مقصودست هیچ حد نکار که چه بقید باشد از دفع منصرف
 و جذب بیفتی خالی نیست شیر چون سخن آن دهنه شنید از فصاحت و تعجب گفت و خبر مید
 اگر چه گنایم بود عقل و دانش او بی خست یا نه ضاع او را ظاهر داند و مننه بدین سخن شاد شد و زبان
 نصیحت کشود که واجب ابر فردم و چشم بادشاه با هر چه پیش آمد بقدر اینهم و دانش در آن
 تا تل نماند و آنچه هر یک از خطا رسد بعضی بمانند تا ملک اتباع لواحق خود را نیکو بشناسد
 و بماند از راهی و تدبیر هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان اینفع گیس و هم در خور
 استحقاق هر یک اینوازد و اصل در هر ابواب بیت ملک است که ازال فضل بنظر عاطفت
 اختصاص دهند بقدر تربیت از فائده گیرند نیزه گفت تربیت خردمند چگونه باید کرد

و بچه رسید توان خورد و دمنه گفت اصل درین کار آنست که با دشتا نظر محب کند نسبت اگر
 جمعی بی نهن خدمت آید و سید را زنده بداند التفات نخت که آدمی را نسب به نهن درست باید کرد
 نه بدو نظر

از نهن خویش کشت سینه مایه مکن نسبت دیرینه

زنده برده مشو ای قبا زنده تو کن مرده خود را بنام

با کسی که نظر به آشنایان دیگران نختد بکشت و عظم قل را طلبند کسانی را که دیگر غافل باشند
 بر مردمان فاضل ترجیح نهند و چون دمنه سخن فارغ شد شیر بدو التفات فرموده از جمله
 خواهرین فقرتش گردید و با سخنان او انس گرفته بنامی نهات برضای او نهاد دمنه در روی
 خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که بکشت یکجا قرار گرفته است میخواهم که موجب آن بدانم شیر
 خواست که بر دمنه حال پرسید و پوشیده گردانید هر دو میان شهنشیر بکشت صعب گرد و آواز
 او شیر را سخنان تالک از دست بزرگان ضرر را زود با دمنه بکشت و گفت سبب دشت من
 این آواز است گمان میسر کنم قوت او را زود آواز باشد اگر چنین باشد در اینجا مقام کم و ن
 صواب نیست دمنه گفت نشاند بنمید از مکان موردش جلا کردن آواز می آید اعتبار
 با دشتا باید که چون کوه ثابت باشد و بزرگان گفت اندک بهر آواز بلند و جسته قوی التفات
 نباید کرد و بی هر چند فریب باشد بچوب لایع شکسته گرد و اگر بکشت فرمان فرامند نزدیک مردم
 و حقیقت کار او ملک معلوم گردانم شیر سخن دمنه موافق افتاد و دمنه بر حسب سارست شیر
 بجان بنیان آواز زد و نشاند امشیر تالی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت که بزرگان گفته اند
 با دشتا باید که در آواز آید از خود برده طائفه عتقا و نخت اول هر که بر گرد او میجویم جدا دیده

دید باشد و مدت رنج او دیر کشیده دم آنکه مال و حرمت او در غارت باد شاه بپا نه باشد
 و نیست بزرگ گشته سوّم که از عمل خود مغرول شده باشد و دیگر باره که بیدار و چهارم سریر
 تنفس که گفته بودند پنجم می که یاران او لذت عفو دیده باشد و او بخی عفو بت پشید باشد ششم
 گنا بکار که از ابا جی جنس او را گوشمال داده باشد و در حق او زیاده سابقه نوشته باشد ششم
 خدمت پسندیده کند محروم ماند و دیگران بی سابقه خدمتی بشیر از وی تربیت یابند ششم
 دشمنی فریخته باشد و بر وی سبقت گرفته و بدان پادشاه رسید که سلطان او بدستاش شده ششم
 در حضرت پادشاه منفعت خود تصور کند که آنکه بر گویا پادشاه قسب بی نیامد باشد اصل
 نیست که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی ابار نماید تا نداندا و صاحب ثواب
 بر خود نگرداند پس حکم این مقدمات پیش از امتحان منتهی عمل کردن مناسب و اگر افضی بین
 رسالت ترتیب گردوسنند و بعد چنانکه درین حکمت خبری می نشست چشم سلطان
 بر راه نهاد بیک ماه و نه پیدا شد بعد او ای لوازم خدمت گفت آنکه در این اربعه مایه
 کاویت خبر خوردن و خفتن کاری ندارد شیر گفت مقدار قوت او چیست و من گفت او را
 سخوتی و شکوهی ندیدم بر قوت او استدلال کردم می و مهابتی نیافتم که احترام لازم شرم می
 شیر گفت او در خلل ضعیف توان کرد که با دست اگر چه گویا ضعیف را یافتند اما در چنان قوی را
 از پایی در آرد و بزرگان تا خشم گفت و نیابند المهار قوت و شوکت از ایشان بظهور می آید

باز از پی صفوه کی نمائندنگ
 شامین بشکایتش دینک

و من گفت ملک ابایکه که کار او را چندان وزن ننهد که من بفراست بیکای حال او مطلع شدم

و اگر رانی عالی قضا کند من او را بیارم شیر نریختن باشد و به آوردن او اشارت فرمود و من
 نزدیک شیر بر رفت و بجن پوست و از احوال او واقف گشته گفتم شیر می که با و شایسته است
 مرا از فرموده که ترانزد یک و برم شیر به که نام شیر سیاحتیند بر سید و گفتم اگر مرا قوی
 دل گردانی بوسیده اوقت تو شرف خدمت او در یابم و من به با و سی گشاید که در دهر دور و
 بجانب شیر نهادند و من پیش آمد و شیر را از آمدن و خبر داد و بعد از زمانی که در بیست شرط خدمت
 بجا آورد شیر فرمود بدین نواحی کی آمدی موجب آمدن چه بود که و قصه خود بتامی بازگفت
 شیر فرمود که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و نعام ما نصیبی یابی که در خدمت بسیار است
 و شیر نیز او را رتبه تقرب ارزانی داشته روز بروز نزد یکتر میگردد و در غار از او
 سبانه میخورد و درین ضمن آن روی بفرعش حال او آورده اندازده که و خبر و مقدار نیز او
 بشناخت شیر پس از نامل و مشا و در محرم اسرار که دهند و ساعت منزلت او رفیم تر میشد
 تا از جلد آرکان و در گذشت و من چون یک شیر تعظیم گا و را بر سر حد فسلطه سیانید دست جسد
 سر نه لغت در دیده دلش کشید **همیت** خسته هر جا که آتش بر فردزد

هم از اول جسد او را بسوزد و بکشت نزد یک کلید رفت که اسی بر او ضعف ای
 من فکر که تا می بهمت بر فراغت شیر مقصود گردانیدم که در آنجهت او او در دم قوت یافته از
 همه ملازمان در گذشت کلید جواب داد **هم** جان من خود کرده خود کرده را تیر چیت
 و این تیشه خود بر پایم خود زده و من گفتم راست میگوی ولیکن تدبیر خلاص من چه میکنی
 کلید گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام حالانیز خود را در میان طرف

می یابم مگر خود را بر خود می کشی بی ع هر کسی مصلحت خویش نمی بیند
 و منته گفت اندیشیدم که بطائف بکمال گردانیدم تا گاور این پایه براندازم بهالقصیده
 و نه بهسببیت نصحت نمی یابم و بزرگان گفتند که عاقلان در اینجا اگر سعی کنند خود را تا اول
 و طلب جاه کیش از آن داشته باشند دوم در پیرامین گردان زلفت آنچه بخت برده باشد
 سوم در محافطت منفعتی که دارد چهارم بپیران آوردن نفسان در طه آفتی چشم مانع
 جذب نفع و دفع ضرر در زمان استقبال و من کوشش در آن دارم که بمنصب خود باز رسم
 و طریق آنت که بحکمت در پی گا و باشم کلید گفت حالا شیر و از میان دیگران اختصار
 داده است و بادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب بکلی او را خواری سازند **چیت**
 چوب آب و می نبرد حکمت چیت شرم از در فرود بردن پرورد خویش
 و منته گفت که سبب این کالی تر که ملک تربیت او مبالغه نموده بدینکار صحن استخفاف روا
 الاجرم از نماز منش متفرشند و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان از دست قطع گشته و این
 صورت آفتها می بزرگ متوقع است و کما گفت اند خطرات ملک آفت ملک بیک از شتر
 چیز تواند بود اول حیران بینی که خوانان را از خود محروم گردانیدن و اهل رایی و تجربه را
 خوار و گدازشتن دوم فتنه و آشوبان باشد که جنگهایی جهت و کارهای ناندیشیده جاوش گرد
 سوم هوا و آن موعود بودن باشد بزنان و رغبت کردن بشکا و مشغول شدن بشرب و میل
 فرمودن بهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان وقته و چون با
 و قحط و کزله و صحرای و غرق پنجم تنهائی و آن افراط باشد و ششم ندن مبالغه و شغول

ششم میل و آن چنان باشد که در موضع صلح بجنب گرانند و در محل جنگ بصلح میل نمایند **صلح**

جنگ و صلح بی محل نامد بکار جایی گل گل باش و جایی خار خار

کلید گفت دافتم که گیر اتمام به بسته دور کمین شتر نشسته و بخوابی که از عمر تو ضرر است

بدرد رسد من میدانم که آزار رسانیدن بهتر نیست کونندارد و بطریق مکافات بدیدر کس بدو باز کرد **صلح**

هر که بدی کرد و گنبد بد ندید آفت آن زود بوی در رسید

و هر که دید و عبرت بگشت بد و مکافات بد و نیک ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر

گراید و جزو رگی گفت بد کن که بد افتی و چاره کن که خود افتی و منه گفت من درین اقمه

منظوم نم نه ظالم و مظلوم اگر در صد و اتمام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود و کلید گفت

گیر فتم که بد بخل خسل بکار تو نیاند اما چگونه در ملاک گا و سعی کنی و اورا قوت از قوت تو

بیش است و دوستان بوجا و نان او از یاران تو بیش و منه گفت بنای کار ما بر قوت

بسیار و اخوان بسیار نباند نهاد و در ای دند بر ابر آن مقدم باند داشت چه آنچه بر ما

و حیلت سازند و غالب است که برود قوت دست ندید کلید گفت گا و را قوت و قوت

و عقل و تدبیر همه حاصلست و بکر چنین کس دست نتوان یافت و منه گفت چنین هست

که تو میسکوی اما گا و بخود خست و از دشمنی من غافل اورا بغفلت از پایتی

در توانم فتم چه سهم عذری که در کمین دوستی کشایند جایی گیر تر آند که خصم هر چند

تو می باشد و محل غفلت برود دست توان یافت کلید گفت اگر یک حضرت شیر ملاک او دست

دست ندهد ز نهار که گرد اینکار نگردی که هیچ خبر و نند برای آسایش خویش بجز **منظوم**

مقدمم و اختیار بخشیدن بین کلمه تا آخر رسید و منتهی ترک ملازمت گرفته بگوشه ای رفت
تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بر نشیمن کند و چون بنحوی مخدومی بادل پیش و سر در
پیش ایستاد شیر گفت روزی است تا زان دیده ام خیرست گفت انشاء الله عاقبت خیر بود شیر از جا
بشد و گفت خیر نمی حادث شده است باز گوئی این ساعت وقت که نهات کلی تاخیر برنا بدست
مکن تاخیر سرکش پیش آر که در تاخیر آفتهاست بسیار

و منتهی گفت هر سخن که از استماع آن شنونده اگر استاید و در یاد آن لیر می نباید کرد و جز باند نشیمن
تمام تقریر نباید کرد و اگر عقل و تدبیر شنونده عقایدی تمام باشد و جامع نیز باشد که ملاحظه احوال گوینده
کند که در مقام نصیحت و نیکوخواهی است یا نه و چون داند که قابل را جز ادا حق تربیت
غرضی نیست سخفش را بجمع قبول اصفا باید نمود و شیر گفت هواداری و محبتی تو پیش ازین سر
بعید شده است حالا بگوئی که چه حادث شده تا به تدبیر این اشتغال رود و منتهی چون شیر
بافسون شیفته گردید زبان بگشاد و گفت من به با امرای خلوتها کرده است بازرگان دولت
سخنان میان آورده که شیر را از نوم اندازد و قوت و دایمی او بدستم در هر یک خلل بسیار
و ضعف بسیار دیدم من در حیرتم که ملک اگر ام آن کار نعمت عدا را نهد افرط نمود
و در خلکانی او را ثانی اشین گردانید و در مقابل آن نعمت این صورت از در وجود آمد آینه
کسی که دست خود را در امر دینی مطلق بیند و برام قل و عقد امور جمهوری قبضه اقتدار خود را
در یوفته در آشیانه داغ او قبضه خواهد نهاد **نظم** کسی را که گیتی ز چاه محمول
بر آرد رسد با بر چ قبول عجب گرزد دعوائی شاهی کند

سرکشان کردند گفتند شیه گفت ای دمنده این چه سخن است کمی گوی و حقیقت
 این را بجا معلوم کرده و اگر چنین باشد تدبیر آن چگونه تواند بود دمنده گفت رفعت در برابر
 بر ملک رشتنست چون بادشاه یکی را از خدمتگاران بدید جز خرمست و شجاعت و تقابل خود
 بنید زود تر از پیش باید برداشت و اگر نه کار از دست برود و شاه از پا در آید و چاره ای
 بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند فربس بر بادان کجا تواند رسید امید انم
 که تعجیل تدارک میسر گوید و اندک در اگر تا مثل کند دیگر که کار بد انجام رسد که قدم تدبیر از دست
 صاحب آن عاجز آید **قطع** مخالف تو یکی مور بوداری شد
 بر آواز سر آن مو را گشته دار مده اما نش ازین پیش در روزگار بر
 که از دما شود آرزو زکا ماید مار و گفته اند که مرد دم کرده اند صاحب خرم عاجز
 عاجزان باشد که در وقت حدوث واقعه سر اسیمه و تهر و دوحال و سرگردان بود و صاحب خرم
 آنست که در اندیشه پیش گرفته پیوسته اندیشه عواقب امور کند و صاحب خرم نیز دو
 نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آنرا شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتم کا
 دانند او در مبادی آن بدیده عقل دیده تدبیر او اخیر امور در اول کرده دوم آنکه چون
 بلا برسد بلای غریبی داشته خیرت و دشت را بنحو در راه نهد شیر گفت آنچه گفتی معلوم
 شد اما لگان نرم که ششتر بخوابتی اندیشه چه در باب وی تا این غایت خبر خود بی شکواری
 است تمام دمنده گفت همچنین است اما نیکویی مای ملک و را بدین تبه رسانیده **پیت**
 هر کجا دایع ابدت فرستد چون تو مرهم نمی نذر و نمود

لیکن بدگوهره وقتی کیدل و ناصح باشد که بمرتبه که امیدوار است نرسیده و بزرگان فرموده اند که بناختی خدمت
 سفله و بی اصل بر قاعده بیم و امید است شیر گفت پس ملازمان که سفله طمع و دین سمیت باشند چه سان ملک
 توان کرد که اکثر کفران نعمت ظاهر نگردد و منته گفت ایشان را از غوغا طمع و چنان محروم نماید که در انبیا
 که یکبارگی نا امید شده بکافران میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نباشد و او که نه است تروت
 رسیده خیالات فضولی از ایشان سر بر زند با یک باید که همیشه میان خوف و رجاء و بیم و امید گذرانند شیر گفت
 بخاطر چنان میسر که آینه حال شهنشاه از ناسایان نیز ننگ مصفا است و من با او پیوسته در مقام عتبات
 بوده ام و بعد که از من همیشه بگوئی و بوی رسیده چگونه در کافات آن بی اندیشد و منته گفت ملک را
 بایست ساخت که اندک فراخ برگز راسی نماید **قطعه** هرگز اعدایت دیم بد بی ارادت از و شود
 نیش برنگست نیز نه در قرب گر چه بروی نشود قاصد سخن بجز گانست که هرگز در اصل خود نباشد
 نیست امید دارد و هیچ نصیبت **قطعه** بد اصل را چگونه توان کرد تربیت
 کس در درون خانه چه را پرورد خنجر تربیت ندهد چشم شک
 گل بر خنجر آنگه همه خسار پرورد و بایر از این چنین ضمیمه نیز ملک گذشته باشد
 که از عدم اصالت شهنشاه اندیش ناک باشد بود و نصیحت زیر دستان شفق بگوشش همش استماع باید
 نمود چه هر که سخن باصمان التفات نماید عواقب امور وی از اندامت خالی نباشد چون بپارک
 فرموده و طبیب انتظار استخفاف نگردد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد **میهن**
 ناصح از روی درشتی سخن را گفت چه باک **میهن** لیکن بر شیرین دارد
 و عاجز ترین ملوک است که از عواقب کار نا غافل باشد و همت ملک را خوار دارد و دهرگاه

که حادثه عظیم آفت زخم حیات را بر طرف نهند و بعد از آنکه فرصت فوت شود تر دیک را به چشم گردانند

رابعی فکر می بکار خود را باید کرد بهر چه بدگیری را باید کرد

و آنکه که بدین نوع خطایی کرد در گردن دیگران چرا باید کرد

شیر گفت نیک درست گفتی و قول ما هم بد رشتی و تو توان کرد دشمنی به بر تقدیری که دشمن باشد پیدا است که از دو چکار آید و او حسب واقع طعمه نیست و منه گفت ملک او رفیقۀ نباید بود و آنکه

گوید و طعمه نیست چه اگر بذات خویش معاوضت نتواند بد کاری جمعی از یاران کار خود را پیش برد و یک تن اگر چه قوی باشد با بسیاری بر نیاید **قطعه** شپش چو پش بد بزدیل را

با همه مردی صلابت که اوست مورچگان را چو بود اتفاق

شیر نیز یا زبدر انسد پوست شیر گفت بخان تو در دل من می گرفت

فا تا اینصورت دانست که او را برداشته ام و در مجالس و محافل او را شناسا گفته و فرود و دیانت و اخلاص و بزرگان را ندیده اگر خلاف آن روا دارم بتناقض قول و خفت انت

منسوب گردم عهد من در خاطر نا بقدر شود **ملیت** هر سه بر که خود برافرازی

تا توانی ز پانسیندازی و منه گفت رایی صائب آنست که چون از دوستی

اثر دشمنی ظاهر گردد و دامن از موافقت ایشان در پسینا وجود یک دندان با آدمی مصداق

قدیمی باشد چون در گرفت جز بقلع از بنیم او نفعار نتوان یافت و دنده و منه در شیر

آتش کرد و گفت من کاره شده ام صحبت شد به با همان بکه کسی نزد یک بی زبسم صورت

حال بروی ظاهر گردانم تا هر کجا که خواهد بود و دنده ترسید که اگر ششین به ششین برسد حال

بارت خود بر شیر روشن ساز و گفت ای ملک این باب از خرم دور است و او ام که سخن گفت
 نشده است محل اختیار قیمت **ملیت** سخن تا نخفتی تو این گفت ولی گفته را
 باز نتوان نهفت و در آتش آید که هر چه زبان آید زبان آید **قطعه** اگر چشم خرد و سخن
 نگاه کنی بمضامینت که هم سود و هم زیان آید نشان که داد که ناکفته نکتہ کس را
 بدر دول کند آواز یا بجان آرد ولی بسی است که گویند را کمین **نقطه**
 دهر باد بهمان دم که بزبان آرد ای ملک اگر سخن شنید برسد یکن که بکار برده در آید یا
 انگیزد و از باب خرم گناه ظاهر را عقوبت پنهان جانزند آید و جرم پوشیده را عقوبت
 آشکار بخیزد کرده صلاح آید که گناه مخفی اورا بسیار است نهانی مذاکره نهای شیر گفت بجز
 گمان نزد یگان خود را بجزو گردانیدن بدست خود تیشه بر پای خود زدن باشد و یکبارگی از طریق
 مرگت بکوشدن **ملیت** نباشد پسندیده عقل و شرع که بی مینه شاه شدن دهد
 و منه گفت هیچ گویای ارباب زما را باز فرست نیست چون این قدر باید ملک باید که بنظر تو
 دردی نگردد که خبث عقیده او واضح خواهد شد علامت کجی باطن و امنیت کشتن و تغییر
 آید و چپ راست پس پیش است یا بنام و مجادلت را آماده باشد شیر گفت نیکو
 گفتی و منه چون دانست که آتش با بالا گرفت خواست که گاو را از طرف زیر شعله فدا
 برافروزد **ملیت** میاد کس جنگ چون آتش است سخن چین بدخت همیست
 فکر کرد که دیدن شلخته هم با شاره شیر باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر زما
 شرف صد در بد شلخته را به نیم شیر اجازت داد و منه چون آید زده بنزد یک شلخته

رفت شنتر تعظیمی فراخور حال نموده گفت روزگار است که دیده دوستان بانوار جمال روشن
 نساخته و منته گفت اگر چه بصورت از ملاقات محروم بوده ام فاما بجان همواره با خیال تو
 صحبت داشته ام و در راه و بی غرت بوظیفه دعا و ثنا اشتغال بوده ام و گفتم سبب
 چیست و منته گفت چون کسی با یک نفس خود تواند بود و واسطه فرمان دیگری باشد و یک نفس
 بی هم و خطر نزد چرا گوشه اختیار نگیرد **رباعی** از فتنه این زیاده شورا بگیر بر خیز
 بهر جا که توانی بگیر و پاشی گر خنجر نداری باری دستی زن دور و امن آویز
 گاه گفت ای منته سخن از این روشن تر باز نامی و منته گفت شش چیز پیش از این گفت
 بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و مجامعت زمان بی بخت و طبع لیسان بی زکات و محاسن
 بدان بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت **ملیت** صحبت شاه راز و قیاس
 همچو دیامی بیکرانه شناس شنتر گفت سخن تو دلالت بر آن میکند که از شیر مکر و حیله
 بتورسیده شد و منته گفت من سخن بنسبت نفس خود میگویم اینکال که بر من مستولی شده
 برای منست تو میدانی که سوابق اتحاد میان من و تو بر چه وجه بوده و من چاره ندارم از اینکه
 هر چه دلت شده باشد با علامت تو سازم شنتر بر خود لرزید و گفت مرا زود خبر ده و منته
 گفت از معتقدی شنیده ام که شیر بر زبان مانده است که شنتر بغایت خراب شده است و مردم
 و زود او علی السویه است خوش را بگوشت و جهانی خواهیم کرد و حالا صلاح وقت و دران می بینم
 که تدبیری اندیشی آری مگر بچید ازین در طه خلاصی رود غیبت شنتر بهر دو موافق شیر
 پیش خاطر گذرانیده گفت ای و منته ناامکن است که شیر با من مفارقت حال آنکه از من

خیانتی ظاهر شده لب است که دروغی چند بر لب بسته اند و در خدمت اوطافه بگاند اگر
 این نفرت که از شیخ برین رسانیدی بی علت است هیچ دست آویزی باقی قس در جاده مستقامت
 نتواند پیود چه چشم را اگر موجهی باشد با ستر ضایع و معذرت آنرا رفع تواند کرد و اگر عیاذ الله
 آنرا موجهی نبود یا بزرگ و افتر تغییر براه او داده باشند دست ندارد که از آن قاهر خواهد بود
 و علما گفت اند با ننگ تعهد یا غوطه خوردن از لب بر دم بریده قطرات زهر میگردان
 سلامت نزدیکتر است از تقریب ملوک اجتماع که صحبت ملوک میطلبند سیاست ایشان
 خبر ندانند مننه گفت بکن که بد سنگالان این قصد کرده باشند بر آن تقدیر قال کار چه گونه بود
 شنیده گفت اگر تقدیر بد اتفاق نیست هیچ منفرت از آن بچست بود نخواهد آمد مننه گفت مرد
 زخیر دمنده هم حال می باشد که روزگارش را پیش روزگار خود سازد و هیچکس نیازی ندارد
 بر خبر دمنده که به مقصود ظفر نیافت شنیده جواب داد که خرد و قوی بکار آید که قضا بعکس آن حکم
 نکرد باشد چون آفریدگار علی بنفاد رسانیده دل غفلت دیده بصیرت را تیره خویش کرده دانند
 و من شک کرد که در اول ملازمت شیخ اختیار نمودم ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته
 اند که صحبت با کسی که قدر آن نشناسد مثلاً است با کسی که شخص بر او مبدء حصول تخم زمین شور
 پر انگ کهنه دمنده گفت این غیث گفت و تدبیر کار خویش پیش گیر شنیده گفت چه چاره انگیزم
 فرستادم حکم میکنم بلکه شیر در حق من خبر خیر و خوبی نخواهد اما نزد یکان او در ملاک من میکوشند
 و اگر چنین است میل شایم تر از وی نزد گانی من بگفت فاعل تراست دمنده گفت این
 چه دفع می اندیشی شنیده جواب داد که اندیشه من حالا از صواب و جواب منحرف است اما جز

جنگِ جدال چاره نیست اتم که هر ذراتی خط مال و حیات نفس خود گشته شود و ایرو
شهادت و خلعت دیگر آنکه اگر اهل من بر دست شیر مُقَدَّر شده است باری بنام موسی

گشته شوم **ملیّت** بنام نگو که بیدرم رواست مرا نام باند که تن مرگ راست
و مننه گفت مرد خردمند در جنگ پندستی بخند که البادی اظلمه و مباحثت خطر نامی بزرگ
باجت یار خود دلیل زیر کی نیست ملک صحاب امی بدارا و ملاطفت گردنم بر کند لطم

فریبش از خشمش خوش است برافشاندن آب ز آتش بهت

مرا که در لطف گردنم مرا چه باید سویی قهر دادن نگاه

شمنه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم استاد تا بدانی که فتنه می موسوم شوم ما چون شیر
قصید کن کنده صیانت نفس لازم خواهیم دانست و مننه گفت چون نزد یک شیر روی دینی
که خویش افراشته دُم بر زمین نهد بدانکه قصد تو دار و شمنه بر گفت اگر چیزی است از منی
مشاهده رود هر آینه حجاب ظن از خسار یقین برداشته بر سر قدر شیر اطلاع خواهد افتاد و مننه
شادمان و تاز دل رو بکلیله آرد و کلیله گفت کار بجای رسید و مننه جواب داد

از بخت شکر دارم و ز روزگار هم بجهلند که فغانی هر چه تا متر روی نمود
هر دو سویی شیر رفتند و اتفاقاً گاو بر اثر ایشان برسید چون چشم شیر به گاو افتاد و دید
و مننه بکار آمد و شیر غریب آن آغاز کرده دُم استیلا بر زمین میزد و شمنه به یقین کرد
که شیر قصد او را بدو گفت خدمت گاری لکوک در خوف و حیرت و بیم و وحشت
بهمنجانبه بار و همسایه شیر میاندازن می اندیشید فکر جنگ ایضا فتنه و طرف علامتی

که دمنه نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاده فروکش فریاد در عرصه زمین گنگند
 کلیله آنصورت دیده روی بدنش آورد و گفت **بلیت** باران دو صد لاله فرو نشاند
 این کرد بلا را که توانی بختی ای نادان و خامست عاقبت کار خود را می بینی یا نه دمنه
 گفت عاقبت دهنم که است گفت ایمل که تو کرده درین هفت ضرر طهارت می آید که به ضرورت
 و نعمت خود را و شقت انداختی دوم مخدوم خود را بر آن داشتی که بنقض عهد و بیوفایی
 موسوم شد سوم بی موی و در خون کما سعی کردی چهارم خون آن بلینه برگردن و گردن تو بچشم
 جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی ششم سپاه لار لشکر سیاه را غرض تلف گردانیدی هفتم
 غر و ضعف و ظاهر کردی آن دعوی را که من اینکار را بر فرق و بلطف پردازم سپاهیان سلویدی
 و آید ترین مردم آنست که گفته خفته را بیدار کند دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته اند **بلیت**
 کاریکه بعقل نیاید دیوانگی درو بیاید کلیله گفت تو در نیکی بدستوری خرد چه بهم بر دانی
 که از پیش زرقه و احتیاج بغض بوده آخر نمیدانی که راسی درست اندیشه صواب جرات و شجاعت
 مقدم است **بلیت** کارها راست کند عاقل کامل سخن که بصدرت خبر آری می رسد
 وقت آنست که از کمال نادانی و تیرگی فخر دلیر می خیرگی تواند کرد باز گویم دمنه گفت ای
 از بدارت عمر تا این غایت کمان نبرم که از سر قوی که نیاید و فعلی که نشاید بوجود آمده باشد کلیله
 گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجع
 است و گفته اند پادشاه را هیچ خطری بر آن نیست که قول وزیرش را بر فعل سبحان باشد اول
 عالم در قول فعل بر چهار قسم اند اول آنکه گوید و نگوید این شب میافشانند دوه آنکه

نگویند و بخت دین عادت جوانمردانست سوم آنکه گویند و بخت دین سیرت مردم عاشق نیست چهارم
 آنکه گویند و بخت دین خصلت و آن خصلت بیست است تو از آن طائفه که گویند گفتار خود را بر زبان بر کردار
 نیار است اکنون شیر سجده تو فریفته نشده تعرض چنین کار خطیر گشته است اگر عیادت با
 آفتی بوی رسد بترج و مرج درین ولایت پدید آید و دواب اینجه نکال در گردن تو باشد
 هر که بدکار یا بداندیش است رومی نیکی دگر گنج ببیند
 هر که شایخ متصرفی کار د میوه منفعت کجا چیند
 و مننه گفت من همیشه در بوسه مانم بخت نهالی نصیحت نه کاشتمه کلید گفت نهالی که
 شمره اش انبعل باشد از پنج برگ است و بر نصیحت که نتیجه چنین دهد ناگفته نماند و اولی و چگونه
 در قول تو فایده متصور باشد که بحکیمه عمل آراسته نیست علم بعمل چون موم به جیل چچ زدن
 ندارد و گفتاری کرد و چون درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاند **نظم** علم
 که اعمال نشانیش نیست کالبدی باشد جایش نیست علم درخت و عمل او را اثر خاص
 ز بهر شمر آمد شمره واکار بر صفحات دفاتر رقم فرموده اند که از شش چیز فایده نتوان گرفت اول قول
 بی عمل دوم مال بخیر نسیج سوم دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زندگانی
 بی صحت بادشاه اگر چه بنات خویش عادل و کم آزار بود وزیر بد نیت ناپاک طینت منافع عدالت
 او از رعایا منقطع گرداند و مننه گفت مرا از انبعل مقصود خبر شرف خدمت ملک بنوه کلید گفت حد
 کافی و ملازمان هم شناس زینت بارگاه ملوک انداماتو میخوانی که دیگران از ملازمت شیر
 بر طرف باشند و تقرب آن حضرت بر تو منحصر بود اینجانی از غایت نادانیت و این طمع خام که تو میدا

دلیل روشنست بر نهانت چنانچه حکما گفتند علامت احمق چارچینست اول طلب
 منفعت خویش دوم ضرر دیگران دوئم آب آخرت ریاضت عبادت چشم آشن سوم برتن
 آسانی و راحت و فایز علوم و آشن چهارم بیوفاداری و علت حقوق یاری توقع دوستی از
 مردم و نرسیدن از فرط شغفی که دارم این سخن بایست گویم ولیکن چون آفتاب روشنست که شب بیهوشی
 تو بشعله مواعظ من روشن نخواهد شد و من اوقات خود ضائع میکنم و سخن بیفایده میگویم من
 گفت ای برادر بزرگان با خوردن نصیحت شرط امانت بجای آورده اند و اهل فضل را رسوم
 مواظبت و نسلح لازمست خواه کسی استماع کند یا نگیرد **بیت** مدار بند خود از هیچکس
 دریغ و بگو اگر چه از طرف مستمع بود تقصیر کلید گفت من با نصیحت را بر تو مسدود
 نمیکردم ولی از آن تیرسم که بنیامی کار بر برق و حیل نهاده و قتی که پشیمان شوی پشیمانی
 سود ندارد و همی که اساس آن مبنی بر بکر و غدر باشد عاقبت آن بوجاهت و شامت ^{انجام} می
بیت گیرم که بر برق خلق را بفریبی با و چکنی که یکیک میدانند **بیت**
 مزن در وادی مکر و حیل گام که در دایم بلا افتی سر انجام
 و من گفت تو را می دانم که نام نهاده من این مهم را بتدبیر صایب ساخته ام کلید گفت تو
 و بحسب زبانی و صفت تدبیر بدان مشابه که زبان از تقریر آن قاصر آید فایده مکر و حیل
 تو مخدوم و نیست را این بود که می بینی تا آخر و بال آن بر نسبت تو چگونه خواهد بود و من
 گفت از سرنش من بگذر که شاید میان شیر و شتر آشتی پیدا یاید کلید گفت این سخن
 دیگر از جمله مقالات محال آینه است و من بعد اگر کاوازه سرخه شیر خلاص یافت مکن نیست

که بتلطف او از راه رود و اگر بالفرض ابواب محاطت منقوع باشد هر یک از دیگر می خورند و خواهد بود

ملیت چون رشته گسست میتوانست لیکن بیان کرده بماند و حاشا که من

دیگر با تو صحبت دارم یا بر آنوقت تو میل کنی و من همیشه از مجاورت تو ترسان بوده ام چه علما گفته اند

از صحبت جاهل و فاسق پرهیز کنید که دایمی در منتهی چگونگی از تو امید و فاد کریم تواند داشت که با باد و

که ترا غریز و گرمی محبت من می گردانید این معالمت رود اما در این چنین کس اگر هزار فرسنگ

دور می گردی خرد را چند مرام غدور خواهد داشت **ملیت** قطع صحبت کردن از زبان صورتی خوشتر است

که حضور ناموافق هیچ صورتی خوشتر است و چنانکه صحبت اختیار و آبرار را منفعت بی غایت

است مصاحبت نا اهلان و دشمن را مضرت بی نهایت پیش آنکه عاقل کامل باشد باید که دور

با مردم انا و ستوده معاش در راست گویی خوش نوعی گسست از هر بدی که ذاب خائن فاسق

و بد خوئی اجتناب نماید **نظم** چون توان در بر بدی حلق بستن

بخالت خانه تنها نشستن رفیق نیک باندر که حاصل

که صحبت را نشاند هر سبیل که با بیدار نشان هر کس که شایه

زیار می شان به آخر شد که قدر **ملیت** دشمن دانا که غم جان بود

بهر از آن دوست که نادان بود چون مکالمت کلید و دمنه بد بخار سبید

شیر از کار گاو فارغ شده بود و در خاک و خون انگند اما چون شیر سیر بنیچ سیاست کار

شنیده بیاخت قوت خشم کمتر شد و تامل افتاد با خود گفت در نیچ از شنیده با چندان عقل و

خرد و درائی نمیدانم که در نیکار دمی بصواب زدم یا قدمی بخطا نهادم و در آنچه از وی بمن

برسانید ندخ امانت گذاردند یا طریق خیانت سپردند من باری به تعهید خود را مصیبت زده
 گردم یا به وفای خود را بدست خود شربت بیاک چنانیدم شیر سیرد امت و پیش انداخته
 خفت و شتابی دگی خود را انگوشت میفرمود و من که از دور آثار پشیمانی و جبین شیر ظالم
 دیدم بن کلسه قطع کرده پیش رفت گفتم **عیت** است به تحت قبال جایی تو باد
 سریر فلک شکامی تو باد موجب اندیشه جمیع قتی ازین خرم ترک جاست که ملک
 در مقام فیروز بی نصرت خردان و دشمن در خاک نزلت غلطان شیر گفت هرگاه آداب
 خدمت و آثار دانش و انواع کفایت شننریا و میکنم بخت بر من غالب میشود و من گفتم
 ملک را بر آن کار فرمست غذا ریشه جایی تر شسم نیست بلکه برین طفر که روی نمود
 و ملا تقب شکر الهی به تقدیم باند رسانید و این طفر مایون را بخوان معالی باید بشود
 باو شتاب کسی بخشودن که از زبان اینم نتوان بود خطاست شیر بدین سخنان اندک
 بپایدا رسید اما روزگار انصاف نگارد بستی و سرانجام کار بدمنه به نصیحت و رسوائی
 کشید و اقصا من گام گشته شد

باب دوم در سرای فتن بدکاران و مشایخ قبتان

و ای فرمود که شنیدم استن ساعی و ناتم که بجهیده تمام حال یقین را انجیال مشبهت
 پوشانید و بی نعمت ساز طریق مروت متخوف ساخت به یوقای موسوم ساخت و چنان
 فریب آمیزش شیر را بر آن داشت که در خیالی بر کن دولت خود سعی نمود این زمان
 اگر حکیم صلاح در آن بیند که عاقبت کار و مشایخ ^{ناتان} فرمود که شیر چون بعد از وقوع این حادثه

بعقل خود رجوع نموده در حق دمنده بگمان شد تدارک آن بجهت نوع نمود و بکفایت
 او چگونگی توقف یافت و دمنده بجهت تمسک نمود و مخلص خود بکدام حیل خیال بست
 و سرانجام فهم او بجا رسید حکیم فرمود حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن
 میکند که سلاطین بجهت دشمنی سخن از جانم و دانا بدلیل روشن بر حقیقت اظهار
 نیابند در باره آن حکمی بامضا رسانند بعد از آنکه سخن انقضای در غرض قبول فساد نماید
 آن بدان تواند بود که سخن چنین صاحب غرض را بر وجهی گوشمالی که سبب عبرت دیگران
 گردد **نظم** بنید ازینجی که غار آورد سپهر درختی که بار آورد
 جهان سوز را گشته بهتر چراغ یکی بد آتش نه خلقی بد باغ و بر صدق این قول
 حکایت شیر دمنده است که چون بر غدار و توقف یافت او را بنوعی سیاست فرمود
 که دیده اهمیت بار دیگر آن روشن شد و صورت انقضای بر آن وجه بود که چون شیر کار
 گاو پیر و خست و بعلی که در آن کار نموده بود پشیمان شد بدتی بر بنیوال در غصه
 گذرانید و بجهت اندوه خاطر او عیشش بر سماع تباه شده بود در اکثر اوقات حقوق
 خدمت شیر بر پای میسر کرد و شیر را بدان تسلی بودی که حدیث او گویند شش با بنگ
 هم از نیم قول سخن میگفت بنگ گفت ای یک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر
 از تلافی آن ماه باشد مودعی بخون است بزرگان گفت اند **طیبت**
 انداخته تیر را به پشت آورد نتوان نتوان ترا بدست آورد
 ملک بدست خود یک رکن اندازد آن مملکت را خراب کرده بجا ت باقی نمی بردارد

در این کتاب که در این باب است
 در این باب که در این باب است
 در این باب که در این باب است
 در این باب که در این باب است

و تعهد حال سقران بارگاه فرمید گذار دوشتر به کشته هیچ وجه بدست نیاید و بکن
 باقی خدمتکاران از ملازمت دورانند شیر بعد از تأمل بسیار فرمود که منغین عین نصیحت
 است فاما دباب بیشتر از اکثر اضطرار این جهت تلاشی نیست پینگ گفت تدارک آن
 بتدبیر و رای صواب قوی باید **ملیت** چو در طاس خرسند و فها و مور را مانده ^{باید} ^{باید}
 باید زور صلاح در دست که ملک ترک خیزد که ده بهای کار بر تدبیر بند و تحقیق ^{باید} ^{باید}
 آنکه غش و منین آن نزد خاطر روشن گردد اگر در باره او اقرار کرده اند صاحب غرض را
 هدف تیر اقامت باید گردانید **۴** آنرا که بهت دفع کردن شکوت
 شیر گفت زیر ملکوت تو بی هر نوع که مقتضای عقل باشد این کار را از پیش بگیر و مرا اند
 آنکه دباب اضطرار بیرون آر پینگ متعهد شد شیر بدین وعده منتقل یافت و پینگ
 اجازت طلبیده و یو باق خود متوجه شد قضا را گذارش بر سنگن کلید و دمنه افتاد
 دید که بیان ایشان مباحثه میسر و کلید میگفت ای دمنه ملک را بر نقض عهد داشته
 آتش فتنه در میان سیاه برافروختی و اینم نیست که و بال آن در حق تو رسد **ملیت**
 هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان بریزد خون
 و سپیدان که اهل این پیشه اگر بر عمل تو واقف گردند ترا معذور ندارند و مرا تو بعد از این ^{باید} ^{باید}
 کردن صلاح نیست که گفته اند **ملیت** بایمان کم نشین که صحبت بد
 گرچه پاسه که ترا پلید کند بر خیزد و بایر دیگر دمنه گفت ز نسبت که از
 شاست مکر و نیاست بخیر بودم اما حب جاه و حرص مال مرا چنین علی تجویص کرده اند

این سخن را
 در این کتاب
 در این باب
 در این فصل
 در این باب

خنجره این کار را چاره نیست اندام بنگ بر کماهی احوال اطلاع یافته نزد یک مادر شیر رفت
 و گفت ستر می در میان می آرم بشه طاکمه بلکه عهد شد که بنفر در قی از فاشی آن جان
 ندارد پس از سوگند آنچه در میان کلیله و دمنه واقع شده بود تمام باز را انداخت کلیله
 و اقاریر دمنه تقیر کرد مادر شیر بر عادت معهود بدین شیر آمد پرسید ای پسر من چه
 حالت چیست شیر گفت سبب حال من خرنشستن ستر به دیار کردن اخلاق او نیست مادر
 شیر گفت ازین ملک مفهومی میشود که دل او بر بگیاهی شتر به گواهد است بر آئینه چون
 شستن او بر بانی واقع نبود و صاحب غرض در صورت نصیحت حال او را بخلاف
 راستی و انود بر ساعت تا سخی تازه در دنیا کند اگر آنچه ملک سایه بود و تفکر رفت
 ایندم در دام ندم نباشی **قناد و طبیعت** با هستی کار عالم بر آرد که در کار گرمی
 نیاید بکار شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی در نیکار نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش
 غضب بنای حلم را بسوخت و من میخواهم که در تفحص نیکار مبالغه ناکم شاید که نفس را
 در آن تسلی پیدا کند و قندها بگیرد سخن چنین گوشمال باید اگر تو در آن باب چیزی دانسته
 یا چیزی شنیده مرا آگاهان مادر شیر گفت **حیث** دلی بر گوهر اسرار دارم
 ولیکن بزبان میسار دارم سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جایز نیست چه بعضی
 از نزدیکان در کتمان آن وصیت کرده اند و ملک میداند که راز فاشش کردن عیب
 تمام دارد و اظهار اسرار و عیب ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را
 محرم اسرار یافته باشد و دم بدگمانی دیگران و در اقبال آمده هر که ستر از دست برده

در برابر آن سر نهند ع خوابی کس بجای بودی نگار شیر گفت ای مادر جان تو قسم
 دارم که آنچه حق باشد باظهار آن نشت نهاده باز غم از دل من بر داری مادر شیر گفت بشرطیکه
 آن گنگنا رید که در را بر سر آسانی اگر چه علماء دین در فضیلت مفسر بالغه نموده اند اما در جرحها من
 که اثر آن در عالم شایع باشد عقوبت از غفوا هست اگر تقاضی بدید نیاید موجب دلیری
 دیگر نفسان گردد **بیت** هر آن کست که باز از خلق فدا شد در کجالت
 است او بختنش فرمای غرض از پیغمات آنست که دمنه قرار که ملک روزگار برین کجا
 داشته نماز و تمام و مشیر و فغان است شیر گفت دانستم باز با نداشت تا مایل باشد اگر دوشه
 مادر شیر بنهرل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار با حضار لشکر از فرمود و امر او و ارکان دولت
 و در سارا بحضور طلحه و ابی بناس حاضر شدند و دوشه را بعد از اجتماع اشرف در عایا شال از آن
 داشت تا دمنه را بپای سپید آوردند و از وی اعراض نموده خود را بکار مشغول گردانید
 و دمنه را وی یکی آورده آهسته با وی گفت چه خبر حادث شده که ملک در تفکر افتاده مادر
 شیر شنید و او را داد که ملک از نذکافی تو متفکر ساخته و چون خیانت تو ظاهر گشت نشاند که
 ترا طر فیه العین زنده گذارد و دمنه گفت بزرگان هیچ حکمت را نمانگفته رمانگده اند یکی از سخنان
 حکمت آمیزشان اینست که هر که در خدمت پادشاه بکجاست باشد زود بر تبه تقرب شد و هر که تقرب
 سلطان شد جلد دوستان ملک و دشمنان ملک ششم گردند و دوستان از او خواهند پناه
 و دشمنان بواسطه مناصحت وی در مصالح ملک و ملت و از آنست که اهل حقیقت پشت
 بدیوار امن باز نهاده اند و بایستی که من از اصل پیر این ملازمت ملک نگردید می پذیرد

پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان تنویر خصال غریز دار و وفادار نگارن موفی کار اذلیل گردانند
 و قطعه گلبن حال نیک و ازا تازه دارد و تاب در جست خویش و آنکه چون خادم مردم از است
 کند از پنج دین به بیت خویش مادر شیر گفت آن سخن را که تو میگوئی راست است اما قصه بر عکس
 بینا می بود و چون حضرت متفق اند بر اینکه شتر به ملک را ملازمی بود ستوده سیرت که به آتش سیاحت
 تو خرمین امید واری او سوخته شد و من گفت پوشیده نیت که میان من و گاو هیچ از اسباب بیافرت
 قائم نبود و او را نیز با آنکه تو توفیق من بود با من به طریق شفقت مرعی نمیداشت و من نیز بخوار نبودم
 که از دوی تند دفع او مشغول شدم ای لیکن ملک را نصیحتی کردم و منی که شنیده بودم پنهان بستم
 ملک رسانیدم و آنچه من گفتم ملک نیز بر تقضای منی خود مویی با مضای رسانید و بسیار که با شتر زیاده
 یکی داشتند حال ترسان شدند و هر آینه اهل نفاق در خون من سعی خواهند کرد چون دمنه سخن
 بدینجا رسانید در روز بگاه شده بود شیر گفت اورا بقضات باند پیر تا در کار او تقصص کنند و مننه
 گفت کدام قاضی نصف تر از عدل بادشاه است ۴ را از کس مخفی نماند فرستادند و پیر
 شیر گفت ای دمنه در تقصیش آنچه میباید نهانست خواهد انجامید اگر این خیانت از تو صادر شده باشد
 به جزای که ستمی تو باشد خواهی رسید ۴ در زرعه دهر آنچه کاری در دوی و فرمود
 تا دمنه را بسته بنزدان بدشتند تا قضات تقصص کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند و مجلس
 نظام شکست اما چون دمنه را بنزدان برده بند گران برپائی و گردنش نهادند کلید را سوزید
 برادر پی بر آن داشت که بدین اور و دنی الحال که بنزدان درآمد و چشمش بر دمنه افتاد و باران
 سرکش از سحاب دیده باریدن گرفت و دمنه نیز مگر به آمد کلید گفت ای دمنه من از بد است حال

اینچه میدیدم دریندادن سبب الغیبه کردم ان القات نمی نمود بی آنکه همان شد که اول گفته بودم
 ایضا فی نه با تو گفته بودم که اشارت علی در آنچه گفته اند که ساعی پیش از اجل میسر چه چیز است
 مراد ازین انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منقضی
 گرداند چنین که ترا پیش آمده هرگز نیک مرگ ازین زندگانی خوشتر است حال آنکه بدیخیر خلاص خود بر چرخ
 و چرخه گفته چنان مینماید که کشتی حیات درین گرداب غرق خواهد شد و من هیچچیز ترنیز بونی
 نخواهم داد و چند نخچیده و غریب بکار توان برد در خلاص خود درین نخواهم داشت کلید جواب داد
 صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمایی و خود را از تعب آخرت به توبه امانت باز دانی چه بر یقین
 میدانی که سر انجام تو ها کست بر می عقوبت این دنیا با نکال عقیقه ^{نشد} و در منزه گفت در همین عالمی که من
 کلیده بخور و پرغم باز گشت انواع بلا بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و همیش
 بر خود می بچسبید چون صبح برآمدش فرو شد اما در آنوقت که میان کلیده و دمنده ایستادن میگذاشت
 در دمی که بیدار در آن زمان محبوس بود مقالات ایشان تمام شتوده یاد گرفت و نگار داشت تا وقت
 فرصت بکار آید هر سخن قتی و هر نکته مکانی دارد دیگر روز باز مجلس پرداخته شد مادر
 شیر حدیث و من تا زده گردانید که زنده داشتن ستمکاران برابر کشتن برتر کلمان است شیر
 جفا را التماس کرد که در گذاردن کار و دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و هر روز آنچه گذرد بعض
 رسانند و هر کی از شما آنچه معلومست بماند گفت که در ضمن این فایده کلیت اول آنکه حق ایاری
 وادون دوم نامی ظلم را در هم افکندن سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد چون سخن بآورد رسید
 بهر حاضران خاموش گشتند و خواستند که بمان مجرب پس که گویند که بقول ایشان عکس بازده شود

چون دمنه اینحال مشاهده کرد چون غمگینان رویی در بر کشیده گفت من سوگند بر شما میدهم
 که هر کس از قضیه من چپچه معلوم دارد برستی باز نماید که هر گفتار را جزای و عقوبت خواهد بود
 قاضی بفرمود تا باز در زندان بردند و صورت با جزا بر شیر عرض نمودند روز دیگر و علی اصباح
 مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه تقریر نمود مادر شیر برضی
 ان واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت تر از من موافق برای ملک نباشد
 و اگر چشم بر بر منم جانب نصیحت تحمل نداشتی گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا و مدارا شرط
 نیست هر چند در تحمل قبول رسد بیا مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق
 نمیکند ای ملک تمام من در نیکار بیش ازین فائده نداشت که این مومن بدگمان شد
 و بعد از اینم حید و کار او بر ملک مقصور خواهد بود و کار بادشاه و رعیت بر من خواهد زد
 این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت گفت ای مادر باز نمانی که قصه دمنه از که شنیدی
 تا مراد کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک اظهار سیر کسی در شرع مروت حرام است نزد
 این مقدار تو نام که از آن سخن استجازه نمائم مادر شیر از نزد یک می پرن آمده و پنگت اطلبیده

بلیت بنیاد نهاده چو مردان آنرا بکرم تمام گردان

شیر در اول حال مانی الضمیر خود را با تو در میان آورد و تو عهده اهتمام گرفته بودی
 صلاح دانست که بخدمت ملک آیی و آنچه دیده و شنیده برستی باز نمانی پنگت
 گفت ای ملکه ساختن این مهم بزمه من بود تا غایت که گمان شهادت میکردم جهت
 آن بود تا نیک شمه از حقیقت حال دمنه بماند و از خیل او آگاه شود و اگر قبل ازین

درین قضیه فوض گردید چون ملک از فریب و منه و قوفی نداشت یکم کنحل بر غرض که
پس در ملازمت مادر شیر نزد یک شیر آمد و با جگر کلیک و دمنه باز نمود آن دزد که در زندان
برگفت و شنید ایشان اطلاعیافته بود بوجه شهادت او نمود و بدین دو شهادت
حکم سیاست بر دمنه واجب گشت شیر فرمود تا او را بسته با معیاط داشتند و طعمه از دوازده

بازوای تشدید عتاب گردانیدند تا در حبس از گرگی و تشنگی سپری شد بلیت

هر که در راه خلق دام نهی عاقبت هم خودش بدام آمد

شاخ نیکی سعادت آرد بار گل نخچید کسکه کار دغار

باب سوم در منافع موافقت و ستان و فوائد معات ایشان

راستی گفت بر بمن را که شنیدم داستان دوستان که بسی غازی متفید کار ایشان بعد
انجامیده بگینا بی قتل رسیدند و تعالی امکانات آن بومی رسانید اکنون اگر وقت
اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان کیدل و کجبت و برخوردن ایشان از نهال
محبت بر بمن گفت بدانکه نزد فرودمندان کامل هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان
مخلص نیست و فائده دوستان بسیار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد و مساعدت
و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریق معاونت و مظهرت سلوک دارند و قطع

یار بدست آرد بمن بیکس است هر که مراد را بجهان یار نیست

ز نیمه نعمت که درین عالم است هیچ به از یار و فادار نیست

و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زراغ و کبوتر
 و کبوتر و سنگ پشت و آهوشلی روشن است آورده اند که در ناحیت کشمیر مرغزاری بی نظیر
 بود و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردند و
 در حوالی آن زراغی بردستی آشیانه گرفته بودند ناگاه صیادی دید که داعی برگردن
 و توپره بر پشت روشنی بدان درخت می آمد زراغ با خود گفت کیمن که بقصد من می آید
 باشد حالامی نگرم تا به نینم که چنانچه برودن می آید صیاد به پای درخت
 آمده دام بر کشید و دانه چند بر بالائی آن پاشید در کین گاه نشست ساعی برآمد که نو
 کبوتران در رسیدند و سر دار ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی باز نشی
 روشن در زیر کی تمام این کبوتران متابعت او نمائات نمودندی چند آنکه چشم کبوتر
 بردانه افتاد آتش گرنگی شد زدن گرفته عنان اختیار از کف بیرون برد مطوقه
 از روی شفقتی که بهتر از این بهتران لازم است ایشان را بجانب قتل میلی داد و گفت **طبیعت**
 زراغ حص تجمل سومی از مرد بهوش باش که دوست زیر تران

جواب دادند که کار ما باضطرار رسیده القصه مجموع آن کبوتران فرود آمدند دانه چیدن
 همان بود و در دام افتاد و آن مطوقه گفت نه باشا گفتم که عاقبت شما بکار نمی استوده
 استای باین شاه سر کیست نجات خود سعی بنمایند و از خلاصی دیگران تغافل میورزید ما
 بطریق معاونت و موافقت قوتی کنید تا باشد که دام از جا بر گرفته شود بدان حیلت
 دام را برکنده سر خود گرفتند زراغ با خود اندیشید که برابر ایشان شتافتی معلوم دانم

که عاقبت کار ایشان بچه انجامد که بوتران از دغدغه ضیاع این شده در وجه استخلاص
خود به مطلق رجوع نمودند جواب داد که درین نزدیکی موشی است زیر ک نام از دوستان
یکم که بدو کاری اوازین بندر مای روی نماند پس نزدیک سوراخ ادرفته حلقه در جیبش
صدای مطلقه موش زیر ک رسید بفرمان آمد گفت بحسب که چنانچه کسی با اینمزه زیر ک و دوش
بنازله قضا مقام دست نتواند کرد مطلقه گفت ای زیر ک از زمین دگر زکاتیکه بقوت و
شوکت و عقل و بصارت انهن میش اند ما تقدیر نتوانند کوشید و هیچ آفریده را در قضا
و قدر چاره نیست بجز رضا و تسلیم زیر ک گفت آنچه ترا پیش آمده چون نیک درنگی
اصلاح حال در آن بوده بزرگان گفته اند نوش صفائی میش جفا نباشد و چون زیر ک
اینفصل فرو خواند و ببردین بند مای مطلقه اشتغال نمود مطلقه گفت ای دوست سخت
بند یار از انکشا تیر کم اگر کشادن عقد مای من آغاز کنی مول شوی و بعضی از یاران
من در بند مانند چون من بسته باشم هر چند طال تو بکمال رسید باشد جانب من فرد
نخواهی گذاشت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته ایم در وقت خلاص نیز
موافقت نمودن محض مروت خواهد بود موش گفت عادت اهل مکرمات اینست
بیت دوستی را چنین کسی باند که از دو کار بسته بکشد

پس زیر ک بند مای یاران را ببرد و در آخر همه گردن مطلقه را از طوق بلا خلاص
داد و چون ناز دستگیری دید بدوستی او رغبت نمود پس ناز آهسته بدوست
سوراخ موش آمد و اواز داد موش پرسید که کیست گفت منم ناز و با تو مهمم ضروری دارم

زیر که موشی بود خردمند کافی چون آواز زناغ شنید گفت ترا با من چکار و مرا با تو چه نسبت
 زناغ صورت حال باز راند و گفت مرا کمال مروت تو معلوم شد و بدینستم که ثمره دوستی
 چگونه بدیشان رسید بگهی بهمت بردوستی تو مقصود گردانیدم موش جواب داد
 که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است بر و آه من مگر مکوب زناغ گفت از پیشتر
 در گذر که از باب کرم اهل احتیاج را محترم نگذارند موش گفت ای زناغ حیلدار
 که من طبیعت بنی نوع ترا می شناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت می هرسم **ع**
 روح را صحبت جنس عذاب است الیم **د** من طعمه تو ام هرگز از طبع تو ایمن
 نتوانم زیست زناغ گفت ای زیر که بعقل خود رجوع کن و نیس کو اندیش که مراد را بدانی
 تو چه فایده باشد و در بقای ذات تو بهر فایده مقرر است و نسزد که من در طلب تو راه
 دور و دراز طی کرده باشم و تو رویی از من بگردانی **ع** بیمار غریبان سبب کج حیل است
 موش گفت هیچ دشمنی ان مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر در میان دو تن عداوت
 عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد و حکما گفته اند دشمنی ذاتی دو نوع
 است یکی آنکه ضرر بر جانب یکی ازان و در خصم منحصر نیست گاهی این ازان متضرر میشود
 و گاهی آن چنانچه دشمنی پیل و شیر و این نوع عداوت بدان مرتبه متاكد نیست که زخم او
 بر من پذیر نباشد نوع دوم آنکه همیشه منفرت در یک جانب بود و منفعت در جانب دیگر
 چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسپند و این عداوت بمشابه تاکید یافته که نه گرو
 چرخ آنرا تغیر تواند داد و از اختلاف زمان و حکما گفته اند بقول دشمن فرقیته نباید

اگر چه غوغای نمودت کند **عبیت** امید دوستی نوز دشمنان کهن

چنان بود که طلب کن گل از گلشن خردمند باید که طریق خرم فرو نگذارد و پیوسته

بر و اعتماد نماید **عبیت** هر کس که قبول خصم فرود شود شمع خردش تیرا میزند

نراغ گفت این سخن را که از محض حکمت ادا کرد و پی شنودم بگویم قوت تو آن لائق تر که از مهر

مضاقت در گذری و سخن مرا باور داشته طریق موافقت مفتوح ساز پی و حکما گفته اند در کربان

گیرید و از لیان پیر میزد من از انجده ام که دوستی من اعما را شاید موش گفت موالات

بجان خبر بدارم پس پرن آمد و در پیش سوراخ بایستاد نراغ گفت چراغ از آنکه پیشتر آبی مگر هنوز

خلجانی در خاطرمی بای میوش گفت هرگاه که کسی با دوست خود بجان مضاقت بخند مضاقت

توان گفت و اگر همین در مصالح کار نا ملاطفتی فرزند و بالیکه دارد مزااسات فرو نگذارد و دوستی

باشد متوتری حال و اگر بدگانی صورت بستی هرگز این رغبت نیفاوسی و از گوشه کلانند

بهر و نیا بدی اما ترا یار اند که طبع ایشان در مخالفت من خلاف طبع تست نراغ گفت میان

من و یاران من شرطت که با دوست من دوست باشد موش گفت هر آینه هر که با دوست

دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست در آینه را و با در اعدا داشتن لائق تر باشد **عبیت**

روی دل از دو طایفه بر تافتن بگو از دوستان دشمن و از دشمنان دوست

و ازین است که حکما گفته اند دوستان سرگروه اند دوستان خالص و دو دوست و دشمن

دشمن و دشمنان نیز سه فرق اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دشمن نراغ گفت دشمن

سخن نمود انستم بجهت آنکه حساب دین و توپان تا کیست یافته که من بایز و انسا دایم

که یار تو باشد موش از استماع این سخن قوی دل گشته بیشتر آید و یکدیگر را کین گرفته بطنش
 بکستر در چون روزی چند بگذشت موش گفت ای برادر اگر اینجا اقامت سازی
 غایت کمرت باشد زراغ گفت در خوبی این موضع سخن نیست لیکن بشارع عام نزدیک
 و فلان جاترغراست از غایت صفا چون روضه حور و سنگ پستی از دوستان من
 در آنجا وطن دارد و طعمه من در آنجا بسیار و فتنه اندک اگر رغبت تمامی با اتفاق تو
 آنجا برویم القصه زراغ دوم موش گرفته روی بمقصد نهاد قضا را سنگ پشت بر حوالی
 چشمه طوفانی بنمود چون از دور سیاهی زراغ بدید آب فرو رفت زراغ موش را آهسته
 بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد و سنگ پشت صدای آتش ناشنیده و از آب برگرد
 پس یکدیگر را گریه کردند و سنگ پشت استفسار نمود که در نیت کجا بودی زراغ قصه
 خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا هنگام رسیدن بسبکین تمامی باز گفت سنگ
 پشت
 بر کاه پی قصه طلاع یافته بدیدار موش شباشتی ظاهر کرد موش گفت عذر این الطاف
 چگونه توان خواست من از حوادث پناه شما آورده ام کبوتری با من دوستی داشت
 بحجت او تعریب مصاحبت من در زراغ انگیخته شد و زراغ با من حکایت لطیف مرده
 تو باز گفته ذکر محاسن صفات تو متقاضی ارادت گشت و بموافقت او خواستم تا ز سقا
 ملاقات تو موافقتی طلبم و اکنون در جوار آمده بدوستی امیدوار میباشم سنگ پشت
 بساط ملاطفت گسترده طرح ملائمت آغاز نهاد که امر و تقو دوست بود و پایی چون سنگ
 این سخن او نامود و زراغ ملاطفت او را بشنود دلش تازه شد و گفت ای برادر مرا در آن

گردانیدی زراغ و منجن بود که آهویی از دور نمودار شد و بتجیل میدوید گمان کردند
 که او را طبعی در پی باشد زراغ از هر جانبی نظر انداخت کسی را ندید سنگ پشت دید
 که آهوی براسانت گفت ای یار اگر امی ز کجا آمده آهوی گفت من درین صحرا تنها بودم
 و هر وقت تیر اندازان مرا ازین گوشه بدان گوشه رانند می آمد و پرسیدیم که در کین
 سن بود صورت بستم که صیادی باشد گر نخته بدینجا رسیدیم سنگ پشت گفت مترس
 که هرگز صیادان بجای اینکان نرسند و اگر خواهی صحبت ما غبت نمی تا ترا بدین دوست
 خود در آیم موش نیز داستانی فرو خواند زراغ سخنی چند ملائم ادا نمود آهوی دید که یار
 پاکیزه مشرب اند با ایشان در آیمخت پس با یکدیگر اوقات میگذرانند روزی زراغ و
 موش و سنگ پشت بموضع جهو آمدند و ساعتی انتظار آهوی دندیدند و آهوی صورت حسود
 دل نگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان باشد زراغ را التماس نمودند که در بهو ابر و ازین
 و از حال غایب ما خبری برسان زراغ باندک فرصت خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدیم سنگ
 پشت گفت درینجا دته خبر بخواهید نتوان داشت اینک زراغ رهنمون کرد و موش درنگ ایستاد و نژد
 آهوی آمد و بریدن بند آهوی مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری یار
 اظهار ملال نمود آهوی گفت ای یار بدان اگر صیاد برسد من یک پا جان ببرم و زراغ پیر
 و موش بسوی او متواری شود اما ترانه دست معاومت است و نه پامی گریز و منجن
 بودند که صیاد پیدا شد آهوی بحسب زراغ پیر و موش بسوی او فرود رفت و سنگ پشت با نجا
 ماند و صیاد او را آهوی بریده یافت چپ و راست نگرستین آغاز نهاد نظرش بر سنگ پشت

افتادنی الحال اور اگر گرفت و در تو بواگننده رو بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند
و بر ایشان روشن شد که جنگ اسبست بشهر بند صیاد است موش گفت ای آهورا حیدر جان
رسیده صلیح است که تو از پیش صیاد در آئی خود را چون مجروحی نائی و زانم بر پشت تو نشسته
چنان فرسائند که گویا قصد تو دارد و لا محاله چون چشم صیاد بر تو افتد سنگ پشت را بر زمین
نهد و روتو آرد و هرگاه نزدیک تو آید لنگان لنگان و در پیش تو بشمارد که طمع از تو بریده اند
ساعتی اوریان بنگاه چلی میدارند که من سنگ پشت را خلاص داده گیرانده باشم آهورا
بهمان نوع خود را بصیاد نمودند صیاد چون آهورا دید گرفتن آهورا بخود راست کرده تو بره
از پشت نهاد و بطلب بی استادموش فی الحال بنده تو بره بریده سنگ پشت را خلاص داد
و بعد از زمانی که صیاد از حسب و جوی آهور به تنگ آمده بر سر تو بره آمد سنگ پشت را
ندید و بند نائی تو بره بریده یافت حیرت بروی غلبه کرد با خود اندیشید غلبه انیمکان آرا مگاه
دیوانست رو بگریز نهاد چون صیاد برگشت یاران دیگر باره جمع آمدند و مطمئن میکنند
خود باز گشتند و برین دفاق ایشان عقد عشرت نظام یافت **قطعه**

رشته نایک است از روز را بگردد چون دو تاشد بجز آید از گشتن از آن
گل که تنها بوی آن خوشگد و دزد و دماغ و شرک تنها خوری هم گرم گردانید
زمین و دهنها هیچ قوت نایند از آن دل قوت جان را و دل را گشتن بگشتن

خرومند باند که بنوع عقل و ریخکایات تا بلی بسند واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف چند
مراست پسندیده میداد اگر طایفه عقلا که آدمیانند برین نوع مصداق قبیح افکنند و آنرا

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

از سر خلوص نیت بی پایان رسانند آنوار فواید آن چگونه غافل عام را شامل باشد نظم

هر که حق صحبت یاران شناخت	عمر خزانده ایشان نباخت
یار چو در کار نباشد غم است	کار که بی یار برآمد کم است
صحبت آنکس که بصدق و صفا	دامن او گیسو کز امل و فاست
میل کسی کن که وفات کند	جان سپهر تیر ملائت کند
بهزیان دوست که جانی بود	دوستی جان زگرانی بود

باب چهارم بیان ملاحظه کردن اخوان دشمنان و این که حلیه ایشان

را می گفت برین با که شنویم دشمنان و دوستان موافق و متجرب اتفاق معلوم کردم که هم هر کار یار و وفادار
بود غم نبود اکنون خفاست فرموده بازگوئید مثل دشمنی که بد و فریفته نباشد گشت

یک مضمون صیت چهارم است که عاقل باید که بجزم اعتماد نماید صیت ز دشمن دوستی مضرت
چنانست که یکجا جمیع کرون آب و آتش بیدار فرمود که هرگز نیند خرد و نرسد سخن دشمن و التفات
نخند که دشمن ظاهر را بخلاف باطن آراسته مینماید چه اگر غفلتی در زود بدو آید که از زانغ
بیوم رسید و ابشلیم پرسید چگونه بوده است آن گفت حکایت آورده اند که در و لایت
چین کوهی بود و بر آن کوه درختی و بر آن درخت هزار آتش یانه زانغ بود و آن زانغان یکی شتند
پیر و زانم شبی باد شد بومان که او را شایهنگ گفتندی بشخون بزرگان زود و دمار از
از روزگار ایشان بر آورد و منظور از آن رزم مراجعت نمود و در دیگر پیر و زانگ خود را

جمع کرده حکایت نجوم بوم در میان آورد و گفت شجون بوان دید و میبین که اگر بار دیگر بنظر
 نوم شجون آندی یکی را از لشکر مازنده نگذارند درین کار تا ملی کنی چون پیر در سخن بایام
 رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر نزدیک ملک آمده مرا ستم تقدیم نمودند ایشان در میان
 از اغان بفضیلت رای درستی تدبیر مشهور بودند چون پیر در نظر بر ایشان افتاد و گفت
 امروز روز امتحان عقبت از اغان گفتند رای عالی درین باب اصوب است ملک یکی را
 پرسید که تو درین باب چه میگوئی گفت ای ملک انانی که پیش از ما بوده اند فرموده اند که چون
 کسی در مقام دست دشمن عاجز آید هر آنکه ترک مال و مولد بیاورد گفت ملک ردی دیگر بری
 آورده گفت توجّه اندیشیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده رای من بآن موافق
 نیست من شاهد شیر مردان را به زخمی ز جا رفتن . مصلحت وقت در آنست که دیدن نشانیم
 و از هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصد کند آماده ساخته
 پیش رویم ملک ردی بجانب دیگری کرد و گفت رای توجّه مقتضایکند جواب داد جواب
 آن می بینم که جاسوسان فرستیم و تقصیر حال دشمن سازیم که ایشان را مصلحت میلی هست
 یا نه اگر بخراج از ما خوشند و دشمنان دانه طاقت خراجی بگردن گیریم **بیت**
 چو نتوان عدو را بقوت شکست به نعمت بماند در قفنه بست

ملک وزیر دیگر گفت تو هم اشارتی فرمائی گفت دواع وطن ستوده تر از رشته ناموس گسستن
 و گفته اند اعات جانب دشمن بر تبه افراط نباشد رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری آید
 علاج ماضی است و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانعی نیست ملک وزیر پنجم را که کار شناس

نام داشت گفت تو درین باب چه رای میرنی کار شناس جواب داد که تدبیر آنست که بجز با عطرار
 جنگ بوم اختیار نکنیم ملک گفت اگر جنگ را اگر اہمیت میداری پس چه می اندیشی گفت
 درین باب تا ملی باند کرد و اصل درین ابواب را می ملک است اما چون ملک مرا درین اہم
 بشا دوت مغر کرد و اندیغ خواہم که بعضی را در خلا جواب گویم و من چنانکہ جنگ را شنکرم تواضع
 و تذلل را نیز کاہم قبول جزئہ را گردن نہ نہم بیت ہمت بند دار و نوئی بمن کہ چرخ
 ہر جاز بون تریت بر و چیرہ تر شود و باقی فصول را خلوتی باند ملک گفت آ
 کار شناس تدارک کہ ہم لشکریان ما بر چه وجہ اندیشید گفت آنچه درائی بموقف عرض نمایند
 از جنگ و صلح و قرار و قرار قبول خراج هیچ پسندیدہ من نیست و امید میدارم کہ بنوعی
 از حیلت ما را مخبر پی داید کہ خبر بغداد و مکر بر ایشان دست نیابیم بیت چون بقوت حرف
 خصم نہ حیلہ و مکر از دست دہ ملک پیر گفت بیار تا چہ داری کار شناس جواب داد
 کہ من خود را فدائی اینکار خواہم کرد و خواب در آن می بینم کہ ملک در محبہ عام بر من چشم گیرد
 و بغیر ماند تا پر و بال من بکنند و خون آلودہ و زخم زودہ دوزیر بہمن درخت بگیکنند و
 ملک تمامی لشکر و فلان جایی مقام نمود و منتظر آمدن من باشد تا من دامن حیلہ در راہ
 ایشان انداختہ بیایم و ہر چہ صلاح وقت باشد باز نام پس ملک از خلوت بیرون آمد
 و آلودہ بغیر نمود تا کار شناس را پر و دم برکنندہ و سر پائش را بخون رنگ کردہ دوزیر
 درخت انداختند و خود با لشکر موضعی کہ مقرر شدہ بود غرمت نمود تا اینکار ساختہ گشت
 آفتاب غروب کردہ بود و کانون با تمام خیل و چشم اندیشہ شب خون در میان آورد و مجموع

ایشان برین غریمت بجانب داری زراغان روان شدند و چون لشکر بوم باداری زراغان رسید
 نزد ایشان شری بود و خبری و کار شناس و وزیر درخت بخود می پیچید و نرم نرم میاید
 بومی آواز او شنیده خبر ملک رسانید شهابنگ بابومی چند بر سر می آمد و پرسید که
 تو کیستی کار شناس نام خود باز گفت ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنوده ام اکنون باز
 گوئی که زراغان کجا اند جواب داد که حال من بدست بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شهابنگ
 پرسید که تو وزیر ملک بودی بچو خیانت با تو این خواری رفته کار شناس گفت خیر
 من در حق من بدگمان شد شهابنگ پرسید موجب بدگمانی چه بود گفت ملک پیروز بعد
 از شبحون شهابنگ از هر یک تدریری درین حادثه طلبید و نوبت بمن رسید که با لشکر بوم

ستیزندگی با خدا و دولت

حاکمیت مقتداست نیست پیت

ستیزنده ماسر بر د چون درخت زراغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم

کردند که تو بطرف بوم میل داری ملک بقول دشمنان مرا بدین جمله کشاید پس زد و
 غذایی فرمود ملک بومان چون سخن کار شناس شنود یکی از وزیران را پرسید که کارگر زراغان
 را چگونگی می گفت فرصت قتل او را فوت نباید نمود و هر که فرصت از دست بدهد
 بعد از عدم قدرت هرگز بر آن قادر نگردد و رباعی دشمن چه بجهت آمد تو تو از دوی نمی

دزد بد تو چون رست تو از دوی نمی خواهی که امان باشد از دقت

در دست تو چون فدا دانش ندی وزیرگان گفتند اعتماد بدو دست

ناآزموده از عقل و دراست تا بدشمن چه رسد کار شناس بدو دل نبالید و گفت پیت

مرغود دل منده استیش تو نیز من بر سر ریش فیش

این سخن در دل ملک اثر کرد و دیگر پارسید که توجیه میگوید گفت در کشتن ادشارتی توانم کرد
 ۴ چو استاده دست افتاده گیر ملک وزیر سوم پارسید که راضی تو چه حکم میکنند گفت او
 آنست که ملک لباس حیات اندوی در کشد بلکه عا طفت در نیم ندارد تا او نیز در مکافات آن
 ابواب مناصحت منقوح گرداند پس آن تراغ را با کرام برداشته بر دند زاغ در دهنست و سحرستی ^{تا سحر} چهر
 می زیست تا بجای رسید که محرم را گشت و در ابواب جهات با او مشاورت کردندی و بر غم مض
 اسرار و توفی تمام یافت ناگاه فرصت نگاه داشته روی از ایشان بتافت نزد یکسراغان
 رفت ملک پیر و پارسید که امی کار شناس چه ساحتی گفت مقصودی که داشتتم پیر و انجم در فلان
 کود غار است روزها بومان بدان جمع میشوند و در آن نزدیکی همی بسیار است ملک بغیر از آن ^{خان}
 قدری ازان بر در عاج جمع کنند و من از منزل شبانان آتش بیارم و بیسینم انگهم و ملک
 مثال دهد تا زانغان پرمار و حرکت آرند و آتش افروخته گردد و هر بوم که ازان غار بیرون آید
 بسوزد و هر که بیرون نیاید از دو دیر ملک را این تدبیر خوش آمد بدین تدبیر تمامی بوزان ^{خند}
 و زانغان را فتوح بزرگ برآمد و همشادمان بگشتند و زبان تهنت گشاده فرود شادی بعیوش ^{سازند}
 دیگر بار ملک پارسید که در صحبت بومان چگونه صبر کردی و من میدانم که آچار را طاق مصدا ^{حت}
 اثر را نباشد و کریم از دیدار لیم گریزان بود کار شناس گفت چنین ست که ملک فرمود و ان ^{عقل}
 برای رضای مخدوم از شدتها اجتناب ننماید چه هر کاریکه عوا ^ت قبلان بستم و نصرت مقرون ^{نشد} او شد
 اگر در بسا دی آن رنجی بایک شید چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بر رنجی نتوان یافت

پیشت مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب بر احوالی نرسید آنکه ز جنتی نمیشد
 ملک گفت از کیاست بومان بازگویی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن یک تن
 که بکشتن برین اشارت میکرد و ایشان را منی اورا ضعیف پنداشتند و اینقدر تامل نکردند که من
 در میان ایشان غریب افتاده ام نزد یک قوم خویش منزلی شریف داشته بعقل موسوم
 بود و ام مباد که مگر می اندیشم ملک گفت مرا چنان بنماید که موجب هلاک بومستمگاری بوده
 باشد کار شناس گفت چنین است هر بادشاهی که طرح ستم انداخت زود باشد که اساس
 دولتش منهدم گردد و گفته اند هر که چهار کند چهار چپ سزاتر خید باید بود هر که ستم نماید خود را
 هلاک باید یقین کرد و هر که بصفت زمان حریص باشد رسوا شدن را آموخته باشد هر که در خوردن طعام
 زیاده تنی شمر نماید قطره بیاری باید بود و هر که بر وزیران رکیک را منی اعتماد کند ملک ایدرود
 باند کرد و نیز در اقاویل حکما آمده که شش کس را طمع از شش چیز باید برید اول بادشاه
 ظالم نهاد و از ثبات ملک و دوم تنگبر را از ستایش مردم و سوم مردمان بدخلق را از بسیاریا
 چهارم خیره بویی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم نخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از نیکوکاری
 چه حریص آدمی را در جرم افکند و چون ملک بومان را حریص بسیار بود بر قتل زاعغان از بهر
 اعتدال اخواف و زبید و زبادیه حیران سگمردان شده گفته اند که را منی و تدبیر از شجاعت
 بهتر است زیرا که مرد مبارز در مصاف با ده تن برابر می کند غایتش با بست و اگر مبالغه کند
 تا صد هزار نهانت کار است اما مرد دانا یک فکر صائب ملکی را بر ایشان سازد و لشکر گزرا
 پیشت بشمشیری توان جانی را بودن بنفکری شاید افسوس کشودن

ملک گفت عجب ظفري يافتي کار شناس گفت اينکار نا ياصابت را يي نمود بلکه فرد و ملت ملک
 در نيکار مدگار يي نمود و گفت ايند اگر جمعي کار يي کنند آنکس مقصود خواهد رسيد که بفنيليت
 مروت مخصوص باشد و اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد يابد که ثبات دل و صدق عزيمت
 او بشير بود و اگر درين نيز متساوي باشند آنکس بر مطلوب قادر گردد و مدگار او زياده
 باشد و اگر در ان باب نيز تفاوتي نباشد هر که را دولت ياد و يي کند و نجات دهد ملک گفت
 ايشان ما را اينقدر حساب بدستند چه را ايند که ديده بودند کار شناس گفت چهار چيز است
 که ايند که آنرا بسيار بايد نداشت اول آتش دوم ام توم سيار يي چهارم دشمن با آنکه ضيفه
 باشد آخر کار خود بکند **بیت** دشمن اگر چه خرد بود از طريق حرم او را بزرگ دان و نعم کار
 خوش نور ملک گفت در بندت غيبت نه حلاوت و طعام ما قيم و نه لذت خواب کار شناس
 گفت هر که بدشمن غالب تبلا گردد تا از وی باز نهد در فرازش باز نداند و حکما گفته اند تا بيار
 بر احمتي کامل پديد نياند از خود پي مزيه نيابد و حال تا بار از پشت نه نهند نياند و عاشق تا
 بدولت وصال نرسد آرام نيابد و مسافر تا بمنزل نرود دنيا ندانند اضطرابش کم نشود و مرد
 هراسان تا از دشمن مستولي ايم نگرود نفس به آسائش نرند

باب پنجم در غفلت و از دست دادن مطلوب

را يي گفت بر همین را که بيان کرد يي داستان خدا کردن را که دشمنان اکنون متحمل است که با
 ناي مثال کيکه در کسب چيز يي جد نمائيد پس ز ادر اکل مطلوب غفلت در ريده ضايع سازد

برهن زبان بشود که کتاب چیرنی از محافطت آن آسان تر است چنانکه سنگ پشت را بی مسفت
 جبهه دوستی چون بوزنه بدست آمد و بواسطه بعقلی از دست بمادرایی پرسید چگونه بوده
 است آن برهن گفت آورده اند که در یکی از جزایر بحیرت خضر نوزنگان بودند و ملکی داشتند
 نام او کاروان مدتی در کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری رسانید القصه ذکر پیری
 وضعف کاروان در افواه افتاده شمش شباهی از نقصان پذیرفت **علیت** دولت
 اگر دولت جمشیدیت موی سفید است نویدیت از اتربائی ملک جوانی تازه
 بود چون ارکان دولت نیت شهیاری او را ثابت دیدند دوستی او را در ضامه قرار دادند
 که گشن ملک را بدولت او ببارگ و نواسازند و نیز بدقالتی چل گردد استالت برآمده هر یک را
 فراخور حال مرده منصبی از آن داشت یکبار خواص و عوام اتفاق نموده پسر فرزت را ازین
 کامیرون آوردند بجا به کاروان چون از لباس سلطنت عاری شد بفرزت جلای وطن
 اختیار کرده خود را بساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت
 قرار گرفت روزی بدخت انجیر برآمده انجیری چید ناگاه یکی از چنگ او را مشاهده در آب
 افتاد و از آن بگوش بوزنه رسید لذتی در طبعش پیدا آمد هر ساعت بدان هوس گریزی
 در آب انگنندی القصه در آن محل که بوزنه انجیر بخورد سنگ پشت بزر درخت در آب بود تصور
 کرد که بوزنه برائی اومی اندازد و اندیش کرد که مصاحبت چنین کس از نعمت است پس
 رسم تخمی بجا آورد و اندیشه که بهت مصاحبت کرده بود بعرض رسانید بوزنه جواب نیکو
 باز گفته است از بی آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد **علیت** نعمت و هرگز چرب است

نعمتی بهتر از رفیق کجاست سنگ پشت گفت من دایمی دوستی دارم نمیدانم که
 قابلیت آن مرا حاصلت بانه بوزنه گفت حکما در باب دوستی نیز انی نهاده اند که دوستی با یکی از سه
 طایفه لازم است اول در باب علم و عبادت دوم اهل سکایرم اخلاق سوم همی که بغیر عن طمع باشند
 و هسته از گردن از دوستی طایفه از رفایض است یکی خاسق و اهل تجور دوم دروغ گویمان
 و آریاب خیانت سوم ابلهان و خیر دان **ملیت** خصم دانا که آفت جانت بهتر از دوست
 که نادان است سنگ پشت گفت ای دریائی دانش اکنون باز گویی دوستان بر چند
 گونه اند کاروان گفت حکما گفته اند جمیع دوستی میکند سه فریق قسم می یابند بعضی مبتلا
 غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و گردوی بر مثال دو اند که احیاناً بدیشان احتیاج
 افتد و جمعی چون در دانه که در هیچ زمان بکار نیایند و آنها اهل نفاق و ریایا باشند سنگ
 پشت گفت کسی چهل پیش گیر و تا تمام شده بطرد دوستی بجا آورد بوزنه گفت هر که بشخصت آراست
 باشد در دوستی او قصوری نیست اول آنکه اگر چه می بیند در آنها یان نکوشد دوم اگر بر سر یک
 واقف گردد یکی را بده باز نماید سوم اگر در باره تو احسان کند در دل گوش ندارد چهارم
 آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش کند پنجم آنکه اگر از تو خطایی بیند بر تو نگردد ششم اگر
 خدزخواهی کنی قبول نماند سنگ پشت گفت گمان می برم که من در دوستی قدم ثابت
 نخواهم داشت بوزنه تعلیمی کرده از درخت بزیار آمد و سنگ پشت نیز روی بر درخت نهاد و
 یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی و میان آوردند مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ پشت
 دیگر کشید جفت او در اضطراب آمد آخر شکا شد فراق با یکی از بانای جنس در میان آورد

ز سببی او گفت ای خواهر شنیده ام که شوهر ترا با بوزنه اتفاق نمودت و وفای افتاده است
 بخت سنگ پشت که این سخن بشنید آتش خیرت بمهرش دوید یار او گفت غم سهوده سود ندارد
 تیریری باید اندر شنید و هیچ تدبیر بهتر از ملاک بوزنه بدست ایشان نیفتاد و بخت سنگ پشت
 باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنگ پشت فرستاد و پیغام داد **ف**
 یار اگر سر پر سیدن بهار نیست گویا خوش کن هنوزش نشی می آید
 سنگ پشت از بیماری بخت خبر یافته کام ناکام بوزنه را و دایره کرده روی بسنگ نهادن
 را دید بر تبر ملاک افتاده از خواهر خوانده که خود را به بیمار داری او نامزد کرده بود پرسید
 که این بیمار چرا آب نیکشاده خواهر خوانده آبی بکشید و گفت بیمار که نه علاج مایوس باشد
 چگونه نصبت نفس زدن باید سنگ پشت گفت آنچه دارد است که درین دیار نمیتوان یافت
 بیمار را جواب داد که این درد پیش مخصوص بزنان بهیچ دار و جرّول بوزنه علاج نمی پذیرد
 سنا گشت و چند آنچه اندر شنید و مخلصی بکشتن بوزنه ندید بضرورت طمع و دوست خود گشت
 و پیچاره ندانست که حکمت بیوفایی دل غشادتی است سنگ پشت بعد از قصد بوزنه دانست
 که تا او را بسنگین خود نیاز و حصول آن غرض تعهد بآبر آن غریمت نزد بوزنه باز رفت چند آنچه
 چشمش بر چال یار افتاد سنگ پشت را گرم پرسیده از حال فرزندان اشکاف می کرد
 سنگ پشت جواب داد در رخ مفارقت تو بر دل من نه چنان مستولی گشته بود که از وصال
 ایشان فرجی حاصل آمدی پس بر غم آن آمده ام که خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش
 آراسته سازی بوزنه گفت طلب خصامی دوست در شریعت مذکرت از غرض است

لیکن گذشتن من از آب بعد از سنگ پشت گفت دل فارع دار که من ترا پشت خود گرفته است بدین
 جزیره و بهم بالحد بوزنه بتازاید تلقی رام شده عیان اختیار بدو داد و سنگ پشت او را بر پشت
 گرفته روی بخانه نهاد و چون بدین دریا رسیدی خاطرش در نفس افتاد بوزنه را یکی پدید
 با خود گفت چون کسی را از دست شبیه دل آید و دنیا و تدبیر یاد بخیرت اگر آن گمان یقین
 پیوند خود از بد کالی و سلامت رسته باشد **عبادت** گراویارست بخش این ششیم

و گرنه کج باخت از کرش سبزی سنگ پشت را گفت موجب صیبت که سعادت تو سز
 خیال ایسیدان حکمت بیتیاری گفت ای برادر و معذور دار که ناتوانی بپای من مرا تشنگی میکنی و نا
 بوزنه گفت و هشتم که دل نگرانی تو بهشت زن است الحق راست گفته اند که بیمار بودن آن سان تر
 از بیمار دیدن اکنون باز گوی که کدام علت است طریق محالجت آن صیبت سنگ پشت گفت
 طبیبان در تدوی آن بار روی اشارت کرده اند که دست آن نمیرسد بوزنه گفت آن که نام
 و از دست سنگ پشت از سادگی جواب داد که آن دارد و کمیابی بوزنه است راست که شغین
 بر ساعده بوزنه مژور کرد آتشی در سینه افتاد اما بقوت عقل خود را بر جاد داشته گفت اکنون خبر
 جسد و مکر و ستیکری نیست اسم پس سنگ پشت را گفت وجه علاج آن مستوره بدست است
 آن نسبت هیچ دغدغه خود در راه مده که زمان ما را این نوع علقها بسیار فست نادل بدیشان دهم
 و ما را پس آن سان باشد از درون سینه دل پیرن آوردن و باز بجای نهادن و دیگر آنکه باید
 زنده توانیم نبود من بدین محقر با تو مقام مضاعفه نیستیم که علما گفته اند با چهار طایفه نخل در زیر
 نیکو نیست اول بادشاهان دوم درویشان سوم گروان چهارم دستان و اگر در منزل علما

یگر دین دل با خود می آید و کم گریز کردی تا ساخته و آماوه باز آیم نیکوتر باشد سنگ شست بر فو
 باز گشت و بجهول مراد و توفی تمام یافته بوزنه را بکرانه آب رسانید بوزنه بر درخت دوید سنگ شست
 ساعتی انتظار کشیده آواز داد ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود بوزنه بچندید و گفت بلیت
 یابدید را آنچه نبود می در دو فایر خلاف آن بودی

من عمر دبا و شاهی گذرانیدم از سخن در گذر و دیگر مجلس جوانان و من نشین و من برای و خرد و
 بگو شیدم کار و شوا گشته آسان شد و جان بلب رسیده باز پر تو حیات بر اطراف بدن انگزند
 اینست داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد آنکه از روی نادانی و غفلت آنرا
 بیاورد و در زحمت جاوید افتد

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر تباک و گ

را می عالمگیر بمن رو ضمیر افرومود بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد خویش قادر است
 و در محافظت آن تعافل درزید تا مطلوب از دست رفته در زحمت افتاد اکنون باز گو
 شل یکبار در مضاعفیت تعجیل در زحمت عاقبت کار او میرسد بمن گفت هر که بنای
 کار بر صبر نهد عواقب اعمالش بلاست کشد دست و در خصمتی که ایند و تعالی آدمیان را بدین
 آراسته است زینت علم و دقا تواند بود بلیت بر دبار می خرنه خرد و دست

هر که احلم نیست دیو دواست و نکته در آنکه گفت اندم را چون مقلوب
 کنی رخ کرد یعنی ننگ مانده اخلاق اوست همان تواند بود که اگر کسی در تحصیل مکارم

بر آفران مبادرت نماید از ازل زمان گوئی سبقت در بر باید چون درشت خوی و سبکساری بدان پیوندد
چون طعام بجز مقبول هیچ طبع نباشد طبیعت سبک سمرقیه بخواری بود مشتون خرد در دایره

بود منشوی مکر شیطان تعجیل و شتاب لطف رحمت صبر حجاب

باتانی گشت موجود از خدا تابش روز این بین و چرخها

ورنه قادر بود که از کاف و نون صذرین در یکدم آوردی نون

این تانی از پی تعلیم تست صبر کن در کار ویر آید دست

و هر که در کار نایز نام اختیار بدست تعجیل دهد هر آینه آخر کارش پشیمانی خواهد کشید طبیعت

هر که بی فکر و تانی عملی گیسو پیش آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد

مناسب این باب حکایات بسیار است و از جمله آن حکاست زاهدی که بی تامل پای در میان خفت

نهاد و دست بخون ناحق آورده را سو بپا ره را سپید داد و لاتی این سیاق میماند راس

پرسید چگونه بوده است آن گفت آورده اند که زاهدی بعد از تحبیب بسیار خواست که بوطیفه ^{بک}

قیام کند و با یکی از زاهدان مشاورت نمود آن زاهد موعظه کرد که فکر کن بغایت پسندیده گزوه اما جهل

کن تا رفیق شفیق بدست آری زاهد پرسید که مرافقت کدام زن توان کرد گفت باز نیکه و دود

و صابر باشد یعنی شوهر اوست دارد و از حیانت مخموز باشد گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم

جواب داد که از سه نوع زن هست از باید که در خانه و خانه و خانه اما خانه از نیست که پیش از ^{پایان} هر

دست از نیست که خداوند نال بود که بدستگاه خویش بر تو نشست نه و اما آنکه چون ترا بیند آواز

ضعیف گرداند و خود را بخور سازد و اصل و قضیه زبان پارسا نیست و خوشخوی اگر سعادت خوب ^{نیک}

با آن جمشود نور علی نورست القصه زاهد را بعد از تفحص فراوان از قید بزرگ زنی بدست آمد زاهد
 بوظایف طلعت شکرت چنین نعمتی تقدیم بپیشیند و بنا می عاشرت بایار نهاده طالب فرزندی بود
 پس از نا امید پی زن زاهد را حلی پدید آمد پسر دی بسیار دیگر و منجواست که همه فرزندان
 تازه دارد و در نام او بر زبان نراند زن گفت اولاً بوجو فرزندم کرده و اسکان دارد که مرا
 فرزند باشد و اگر باشد بکن که پسر نبود و اگر بود ممکن است که نه زنی بجمعه پایان انکار پذیرد
 مرد عاقل باشد که اساس هم خوش بر خیال نه نهد چون مدت گل سپری شد سپری نیکو صورت
 متولد گشت زاهد بحال فرزندش ادیها که ده شب روز غارت همد او میان بر بسته کارهای
 دیگر را خط انیان در کشید روزی درش مثل حمام نمود پس با بسیل مبالغه به پدر سپری زانی نگذشت
 که مقتدی از جانب پادشاه با سید عازرا آمد با ضرورت از خانه پسران برفت و راسو و
 داشتند که خانه را با سید و گداشته زنی زاهد پسران آمد و ادایا پس بگذشت غایت شدن از خانه پسران
 بود و ماری بزرگ رو گهواره آوردن آن چون راسو دید که آن قصد گهواره کرده می آید
 و خلق او را گرفته بکف دهم حبش گشت و قمار کرد و متعاقب انحال زاهد باز آمد رهسوخون غلطیده پیش
 او باز و دیدم در زاهد پنداشت که پیشش کشته پیش از تفحص کل عصاب داشت و چه راسو زد و دهره
 پیشش ادرم شکست و چون بخانه درآمد پس زدید در همد آمد و زنی قومی شبه انجا پاره پاره
 افتاده و در حسرت زویش بر آمد زاهد درین فکرت برخود می چسپید که زن باز آمد و انحال شده کرد
 زبان کلامت کشاد و گفت عجز از هرگز نداشتیم بدین نامر با بنحف آخر شکرت نعمت اینودی که در حال
 سپری فرزندی کرامت فرمود این بود که بجای آوردی زاهد نعره برآورد که اید دست با من انقیاد

سخن گویم که از سوال معلوم و از جواب محال بدست شتاب و بدی کار آید
 پشیمانی جان در پنج تن است قطعه نیرام دل کفب جدو گرت بائد
 که گوی عیش چو گان جتهد بدبائی متازن حسن غفلت بر صمد تعجیل
 که آخر اکلندت بر زمین برسوایی شتاب و خطری انجند که اگر صال
 تو دوست پائی زنی زان خطر برون نامی مکن شتاب زائین علم روی متا.

که غیر صبر سکون نیست رسم دانایی باب هفتم در خرم و تدبیر از دبائی اعدا بجایه خلاص یافتن

رای فرمود که شنودیم استان کسی که بی فکر و قائل خود را در دریای ندامت انداخت اکنون اگر
 صلاح باشد مضمون وصیت هفتم را تفصیل باز گوئی و بیان کن حکایت یکده شمشت انجی
 از چپ راست پیشاپس او را در آئیند و اطراف او را فرگیسند و خود را در پنجه پاک بندید
 و صلاح و ران و اندک باکی از ایشان موالات باید ورزید تا سلامت بجهد چگونه قدم در نیگا
 هندی و بعد از آن که بدو دشمنی از آن بلا تخلاص روی نماید عهد را بر پنج نوع با وی بوفارساند
 برین جواب داد که غلب دوستی و دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات عارضی زوال یابند
 بدست برودتی و دشمنی اهل زبان دیدیم که نیست عمت حی جان و هر کین اهل زبان
 و بی اعتباری هان حکم تقرب سلطان خال خوبان و آواز نورس گیان و دغای زمان و طلب
 و سخاوت استان و ارادت عامیان و فریب دشمنان دارد که بر هیچ کی اعمت نتوان کرد چه
 خوش است عهد محبت بدوستان بسخت ولی چه سود که آن عهد را دغای نیست

و بسیار دوستی باشد که مال اتحاد و رسیدن ناکاه چشم زخم آزار از محبت بعین عداوت کشد و باز دشمنی بدین
 باند که مطلقاً تا چهره گردد و دوازیجا است که خردمندان با دشمنان با کف فرو نگذارند و نیز بر هر دو

اعتماد کلی جائز نیست **قطعه** دوستی آنچنان نماند *

که خنجر و آرمین سوخته دشمنی هم بدان صفت خوش نیست

که زیاری نباشد شش بود هر دو جانب نگاه خواهد داشت

بر که راهست معتدل خویش و چون دانسته شد که دوستی دشمنی اری زمان

اعتباری ندارد باید که دانا اقباس مصالحت دشمن را چون متغیر دفع ضرر و تجربه منفعتی باشد

فرو نگذارد و از نظائر اینصورت حکایت موش و گربه است را می گفت که چگونه بوده است

گفت آورده اند که در پیشه بر دغ درختی بود و در زیر آن سوراخ موشی بود و هر دو حیوان نهاد

تیز دهن در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت روزی حیادی نیز دیک آن درخت دامی

باز کشید و قدری گوشت بر روی دام بست گربه بوی کنان بجانب گوشت آمد و هنوز دندان

گوشت نرسیده حلقش بگذاشت و گربه را با عی حرص است که جمله را بدام اندازد

و اندر طلب مال حرام اندازد حرص است که جمله خلق را آسایش

باز آرد و در رنج دام اندازد القصد موش نیز بطلب طعمه از سوراخ

بیرون آمده از روی استیلا به طرف چشم می انداخت ناگاه چشمش برگرد افتاد و دید از شاخه

اش تا دیک گشت دل از جانب در دیک و دیگر است او را بسته بند بیا دید ناگاه بر یک جا

راه را سوی دید و در کین انشته روی بدخت نهاد و ناخوشی مشاهده کرد که از بالای درخت میل

اودارد موش اندیش که در که اگر پیش رویم به مرگ گیر و اگر باز گردم سود من آید و اگر بجای قرار گیرم
زاع فرو آید من در میان این بلا چه سازم **مدیت** غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام مهر

گویی صاف لطف بچو بدو که گاه در دهر مرد ثابت قدم آنست که ز پوشیدن خلعت و
لبیضا بخندد آرد و زدن ز نوشیدن جوی مختش از دیده لشک حسرت بارد

ز رخ راحت گیتی مرغان دل مشو خرم که آیین جهان گاهی چنین گاهی چنان باشد

با نیمه دل برجای باید داشت مراد و در طبع عیان چو پناهی بهتر از عقل نیست هر که را می تواند
بیچ حال دشت بخود راه نهد و از سخن خردندان چنان فهم شود که باطن محفل باید که بشاید دریا باشد

که اندازد زرقانی آفتاب شناخت بی غواهی امتحان بقدر توان رسید هر چه در وی افتد

اسرار خفا یا پدید نیاید و هر چند سیلاب ببارسد در حوصله می گنجد از تیرگی ظاهر نگرود

۴ مرد ثابت قدم آنست که از جانزد قطع با ستواری اندیشه کوشش تدبیر

که از ترس و دوسواس صد خل زانند بنات را می نای خصال کار دست

در آب چنان صورت درست نیاند مرا به تدبیر موافق تر از ان نیست که با گریه

صد کنم زیرا که در عین بلا معاشرت من محتاجت اگر موش نزدیک گریه رفت پرسید

چسیت که بآواز خرن جواب دادنی دارم بسته بند شقت بوش گفت بد آنکه من همیشه نفهم تو نشاد

بوده ام ناکامی ترا عین شاد کامی شمرده و لیکن امروز درین بدیه شرک تو ام خلاص خود و چیز کم

تصور کرده ام که خلاص تو نیز در آنست و من بدین سبب بر تو هجران گشته حلقه در دوستی می

چنانچه **مدیت** این دوستی است بجز غرضی مانع غرضی که نفع دارد نه ضرر

در یک است تو پوشیده نه که من راست میگویم و نیز بر صدق مدعا دو گواه میگذرانم یکی را سو که
 بر عقب در کین نشسته و دیگر زنگ که بر لای درخت تر صدای ستاده هر گاه که بتو نزد یک بنده
 ایستد پنهان منقطع میگردد و اگر ملائین گردانی هم غرض من بر حصول رسد هم بند مای تو برید
 شود و مثل من و تو هست چون کشتی و کشتیان است که کشتی سبکی کشتیان بکنار میرسد
 و کشتیان بیهوشی کشتی کاری میکند که بر بن موش شنیده حال رستی بر صفحات حال او دیده
 شد و موش را گفت سخن تو حق میباشد من این برصاحت را می پذیرم سخن تا صلح توان کرد
 در جنگ زن و امید میدارم که از هر دو جانب بمن فحاصت مخلصی پیدا آید اکنون گویم
 که مزاج باید ساخت و با توجه نوع میباشد پرداخت موش گفت چون نزد یک تو آیم باید
 که تعظیم تمام رعایت کنی که قبول نمی نمود موش پیش آمد که بر رسم اعزاز بجای آورد چون
 را سو و زانغ اینحال مشاهده کردند و از شکای موش برگرفت ملاحظت نمودند چون موش بجات
 که بر زبان و بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و مانند لیس در افتاد که خود را از بند خلاص
 دیگر چون بجات و بد و به استگی در کارش فرغ میکرد و گریه فرستاد و یافت که موش در فکر
 دور دراز نهاده ترسید که بنده بریده سر خود گیر و طریق عتابی که رسم دستا بست برین گرفت
 و گفت زرد و بول گشتی و اعتماد گرم حسن مردت تو برخلاف این بود و چون بر حجت خود دست
 یافتی دور و فای عهد کاپی مینماید موش گفت حاشا که من چه حال خود را بدین عیون فانی
 سو سو منم ع ای خاک بر آن سکه زور و مهر و وفا من دانسته ام نفاق و حیلت با خلاص
 که میان بستی نهاده و منافع مودت تو همین زبان بمن رسید برودت آن لایق تراست که

مکافات آن واجب شمرم بنده ای تو یکشایم اما فرسودست داده است بآنها آن دغدغه از پیش نهیده
تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقد های تو کشاده تواند شد گر به گفت چنان مینماید که از جانب
خدا شده در می حال آنست که من با تو پیمان موافقت بستم خلاف عهد از جمله محالات شمار و سوابق
دستی فروگذار موش گفت **ملیت** هر کس که در وفای تو سوگند بشکند

جان و لوش بخرم حوادث زنگار باد اما آنچه از عجبانی خاطر با تو گفتم مرا در مقام مل
دارد و اگر نه حاشا ترا از بندر های ندیم گیر به گفت ضمون خاطر با من بازگویی تا من نیز به نظر تدبیر در آن
نگاه موش گفت اندیشه من آنست که دوستان و نوع باشند اول آنکه بصدق دل بی شائبه
فرض بجانم اِلالت گیرند دوم آنکه از روی اضطراب بطریق مطمع طرح صحبت بکنند طایفه اول
در همه حال عطا دراشند اما آنها که بضرورت دوستی را سپردن ضرر یا وسیله خیر منفعت ساخته باشند
حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود و در زیر یک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقفت دارد
و من با تو برین نهج عمل نمی نمایم و در مای ترا استکفل شده ام هیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاه
نفس خود نیز مبالغه نمی خواهم نمود و طاعتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت
و دفع مضرت بود اکنون بر من در فیض است که نظر و عاقبت کار کنم و یکبارگی جانب خرم فروگذار
نظم در استحکام کار خویش میکوشم مکن قانون حکمت را فراموش
کسی کو کار بر بنیاد سازد بنای عقل را آباد سازد

گر بگفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی اکنون
میخواهم که اعلام فرمای از ان صورت که هم بنده من کشاده شود و هم تو بسلامت باقی موش

بخندید و گفت عجب کار در سیرت و دانش منتهی کرده اند خیال من آنست که یک عقد که حاصل آنست
 از برای گروه جان خود نگا دارم و وقتی طلبم کنیزکاری از قصد من و نصیحت پریش آید و من نتوانی
 پرداخت پس آن عقد را نیز بر تمام ترا بزم دوم از گزند خلاصی روی نموده باشد گر به دهنست که موش
 در کار خود کاست نام بران اندیشه را ضعیف شد و موش عقد را برید و یکی که عمده بود برادر گدشت
 و آنشب را با فتنه پان رسانید چند آنکه عنقا می گشت در آنی مشرق بر آواز صیب از دور پدید آمد
 موش گفت وقت آنست که از عهده عهد بیزانیم و گر به را چون دیده بر صیبا و افتاد هلاک خود را
 یقین کرد و انتظار قتل میکشید که موش عقد باقی را برید و گر به را از هول جان یاد موشن نیامد
 و پائی کشان بر سر زخت رفت موش از چنان ورطه خلاص یافت و در سوراخ خیزد زانوی بر آمد
 موش سر از سوراخ بیزان کرده گر به از دور بید ترسید نزد او رود و گر به آواز داد که احتشام
 اینها می گویند آنست که دوستی عزیز بدست آورده موش همچنان بر جاشی بسته تا جاشی میگردید که
 آواز آن العنقوتی لا اوان العنقوتی به آواز خیز میگفت قطعه روزگار سیرت که از غایت بیدار و
 نیست ممکن که کسی امر سرمان باشد چشم نکی ز که داریم چه یک درو
 گر کسی بدخست غایت احسان باشد مرا بخاطر میگذرد که زبان خلوت است و من بعد
 صحبت کسی ندارم گر به گفت حق دوستی ضائع گردانید بد کسی دان که دوست کم دارد
 بدتر آن کو گرفت و بگذارد هر چند گر به از میان آید و مضیق نیفتاد
 موش جواب ادب هرگاه عداوت عارضی باشد بجز قلعی که از جانبین پدید آید مرتفع میتواند شد
 اما چون دشمنی ذاتی باشد اگر چه بظاهر نیامی دوستی را ارتقاء دهند بر آن اعتماد نتوان کرد

پس همان به که تودل از صحبت باز داری از نیکبختی فائده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت

حاجت فوت نگیرد و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد

باب ششم در احیای از گردن از ارباب خرد و اعتماد نمودن بر تلقین ایشان

زای جهان آرای حکیم را گفت بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان متوجه او گردند و از هیچ جانب

گریز نیابد و او یکی از ایشان استظهار حربه قاعده صلح را تمهید دهد و بعد از صلاحت او از ضررت

و گیران ببرد و عهد خود در آن واقع با دشمن بوفارسانیده نفس خود را از نیر صیانت نماید و برکت

خرم مباحل نجات رسد اکنون التماس آنرا کنم باز گوید داستان ^{اصحیح} خود و عداوت که از ایشان

اخر از نیکوتریایان با دست بسته و اگر یکی از ایشان گردد استمالت بر آید بدین التفات باید

نموده و آنرا مطلق در ضمیر جای نباشد و او بر همین گفت که فیض روح قدسی تنه بر آید

در کار ما احتیاطی تا مقرر واجب بند و برو پوشیده نماند که از دوست آزرده پهلوتی که بسلامت

نزد دیگرست خاصه که تغیر باطن چشم خرم معاینه بنید **نظم** چو آزرده شد خصم این منباش

خراشیده است قصد خراش گرا دل در آید بطف و خوشی

در آخر لبی محنت از وی کشی و هر که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده

باشد باید که از اهل نیکو پیدان سازد و جانب بشیاری عاقبت اندیشی فرو نگذارد **بیت**

اینی از خصم مخفیهای بسیار آورد تخم غفلت هر که کار در رخ دل آورد

و از جمله حکایاتی که درین باب قوم شده حکایت ابن مدین و مقبره فریت جمال دارد شاه پسر سید

چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین و با مرغی که او را

قسّس بده خوانند انسی تلم اشت و آن مرغی بود باسنی کامل لوطی دگشا همواره ملک با سخن
 گفتی و بجوایهای شیرین او بسط گشتی قصار بقبره در کوشک شاه بغیه نهاد و بچهره و ن آورد
 و بهانه روز با شاه را پسری آمد چند آنچه بچسبیده میالید شاهزاده نیز نشود و نمایافت و ایشانرا
 با یکدیگر گفتی عظیم افتاده بود پیوسته عکازده با آن مرغک بازی کردی و هر روز بقبره
 بکوهها و بیشهها رفتی و از میوه که مردم از آنده استندی و عدد بسیار یکی عکازده را داد و دیگر
 بچهره خود را و اثر منفعت آن هر چه زد و ترسانده میرفت چنانچه در اندک مدتی بسیار میالید و بکفایت
 برین بگذشت روزی بقبره غائب بود بچهره او در کنار شاهزاده حبس بچرخش و دست او را
 ریش گردید آتش خشم اشتعال آمد و پای او را گرفته گردید و بگدازید و چنان حکم بر زمین
 کرنی الحال با خاک برابر گشت چون بقبره باز آمد بچهره را کشته دید فریاد بمنزل ماه و نیز رسانید
 بعد از جرع بسیار با خود اندیشید که این آتش بلا تو از دست ترا در بن غاری یا بر سر نواری
 آتشیان بهشتی ساخت با حرم سرای سلطان چه کار داشتی و به ایامی پیرا شاه چه مشغول
 شدی و حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران در ماند که ز نام عهد ایشان سست و پای و نای
 ایشان ضعیف افتاده نه خلاص نزدیک ایشان حرمی دارد و نه سابقه خدمت **میت**
 برای خدمت آنکس که نشاءد حق **میت** کمن اوقات خود ضایع کند فر دست **میت**
میت حیف است که در هر مکان و در پیش نام آنکس که حق صحبت یا در آن نشاءد
 و من باری فرصت مجازات فوت نخواهم کرد و تا کیست بچهره پیش ازین غلام بچهره باز نخواهم
 گرفت پس آنکه بی محابا بر رو ملک داده حبس و ششم جهان بین آن تیره العین سلطنت بر کند

درواز خود برنگزید که شکست خبر بشا رسید بر ای چشم سپهر گریها کرد و خواست که بخیلت
 مزاج را در دام فریب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه نترسای او باشد تقدیم فرماید پس خبر
 کو شک آمده در برابر قبر بایستاد و گفت ای تنس روزگار فرو دای که تو بجان بخشی حالا
 صحبت مرا بر هم زن قبر و گفت ای ملک متابعت زمان تو بیکسان فرصت امانتی در بادید
 نائل سرگردان شده بمر حد این اندیش رسیده بودم که بقیه عمر بکس اعمال خبر دهگاه شاه
 نباید شناخت و گمان آن بود که در میان عنائت تو فارغ البال توانم بود اکنون که خون
 پیرم مباح داشتند چگونه مرا از دوسه اینچنان باقی نماند و دیگر مردی که باید که از زخم جانور
 دو بار بگریزد نشود و نیز روشن است که مجرم را ائمن نباید زیت طبیعت عالم صفت نکافات
 مشکفل است چنانچه پیر ملک با بچ من غدری اندیشید از من بی اختیار مکافات الهی بوسی سپهر
 ممکن نیست که کسی از سحر تنگای بی جرم نوشد و بخار بلا مبتلا نگردد و طبیعت

ایلمی که تخم حنظل داشت طبع پیشکته باید داشت

حالا حکم حاکم خرد نیست که بفردان تو کار تخم ملک گفت آنچه تو گفتی بصدق ثواب به فردن بود
 و بفرمود حکمت شمعون من میدانم که بفرمودی الیابدی اظلمه کنه پیر من بود و تو بر سبیل مکافات
 عیوض است که در پی دهنده منت دارم که بقتل او افرام نموده قول مرا باور کن که من اتمام
 از معائب مردان بیشمارم و غمور از نه نترسای جانم و دان بلکه مدعای من است که در مکافات بدی
 نکوی کتم قبر و گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردندان از صاحب یار دست و حشر
 پهلوتی کرده اند و در فواید بزرگان مذکور است که مردم آزرده و اهرسند لطف و بگوئی زیاده

واجب اند بگمانی و نفرت بیشتر **قطعه** غریب من چنانژی کسی را

مرا عاشق کنن تا بدو آید که هر چند از تو خدمت بیش ^{بیش}

مرا در آیش گرد بگمانی ملک گفت ای قهره ازین کلمات درگذر

که تو مرا بجای فرزند می دانی که مرا با هست با یکچس از خویشان و متعلقان نیست کسی نسبت
کسان خود بدیندیشد و در مقام انتقام نشاند قهره گفت حکما و بیابا قربان گفت اندک ما درو

پدر بنا به دوستان اند و برادران بشا به زقا و یاران و خال و عم در مرتبه آشت نمایان زن
در مقام هم صحبتان و دختران در موافقه خصمان و سایر خویشا و ندان در مرتبه بیگانگان اما پس

برای بقا و ذکر خود باند و با نفس خود یکتاش باشند و دیگر را در جرمت با او شرکاش ازند
من هرگز ترا بجای پسر نمی توانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند دار و در وقت نزول بلا جانب

خود خواهی گذاشت که هر چند کسی را دوست دارد لیکن قبی که فتنه حادث گردد و کار بزرگ
رسد که از سر جان باید خواست بی شبهه خود را از مضیق ^{آن خطر} بفرصه سلامت خواهد کشید و من

چون از فرزند پرانیشم دریایی تا شرف در موج آمده کشتی تنگیبای اگر دایب مضطرب اندازد
و با اینهمه جان این نیستم و بدین تلقی فریفته شدن از دوش خرومنداد و میدانم **حیث**

وصلی که درو لال باشد بجزان به ازان وصال باشد

ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر بروجایتا بودی تخر مناس نبود و لیکن سبیل
قصاص کاری کردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید پس موجب نفرت چه تواند بود و آخر ^{بیش}
که پیش از ولادت فرزند امیر لوقات تو بودی و چون پسر من از کم عدم بفضای وجود آمد به ^{محالست}

تو دمو است وی عمر بر غایت می گذرانیدم اکنون که چشمم ز نیم زمان نقصانی بگویم
 با جزه اش رسانید دوتی که بدیدار وی داشتم خلل پذیر شد اما سسرست گفت و شنید صد
 و ندائی تو باقیست قبری گفت خشم در نهانخانه دل پوشیده است و کینه در دایه سپیده
 و چون کسی را بر آن اطلاع مکن نیست پس آن خد زبان گوید همانا در آن خد زبان و نهی عبارت
 راست او انخد اما دلهای یکدگر را شاد عدل و گواه راست اند **ملیت** حدیث ایشان
 و اندوین زبان دلب در آن محرم **شاید** و زبان تو در آنچو گوید دل با او موافق
 نیست ۶ صد جان فدائی آنکه زبان و دلش یکی است ای یکا **سین** و **سولت**
 ترا نیکو شناسم ملک گفت میان دوستان ازین نوع بسیار حادث میگردد اما مکان ندارد
 که را و خاصیت یکی از میان مردم بر افتد اما هر که بنوع عقل آراسته است حسب المقدور در اطعانی
 ناز و غضب بیکو شد **ملیت** غصه مخور آنکه شقاوت در دست خشم فرو خور که طراوت در دست
 تیره گفت نیش شهو است من نکاوَن بالشر قع فی القصر دمن عمر در نظار
 شعبده بازی چرخ تلف خاتم و تحقیق شناخته ام که شر را اختیار بنامی عهد و پیمان را میسوزد و پیمان
 بر که خود را خواب بر گزینش ندیم و چون آهوار را ببیان گیرم که خشم ضعیف است و چو باد ز
 قوی بحال سازعت نیست و هر چند ملک در مقام ملاحظت است اما در نه میباید قبول و عدل
 آگاه بر خد و خداست **ملیت** زردستان یمنان شنیده ام **نیک**
 که بر ملائیت دشمن اعتماد مکن ملک گفت بجز و گمانی انتقل صحبت روا
 نباشد و بمنظور صحبت مستقیم را بر طرف نهادن طریق را با تحقیق نیست آخر ضعف و فادار سپه

در یکی که از همه جانوران تغییر تر است یافت میشود و تو چه از عرصه بیوفای قدم باز پس نشینی **مصرع**
 وفای عهد کجاست با شما سوزی قبر گفت بن چگونه بنیاد وفایم از جانب ارکان هواداری
 منهدم است و امکان ندارد که ملک موجب است وحشت فرو گذار و دوازده صفت کفایت حاضر
 نماند و حالا چون بزور قوت بر من دست نیتواند یافت میخواهد که مرا بکمر جلد در قبضه تنهاتم کشد
 و بماند ترسید از کینه که در ضمایر ملک مسکن گردید چنان به نخوت سلطنت هیچ تاویل مجال محبت
 گویی ندیند و اگر باز بخت مر اجعت کنم پیوسته در هر سر خاتم بود و سرعت بازگویی مرگیش
 خواهم کرد پس این مر اجعت بجانبت در زمین او ملک گفت هیچکس بر نفع و ضرر بی ارادت
 باری ترا نمیداند و در نباشد و دل سپرسین و جزای تو بقضای ربانی نفاذ یافته است ما را بمقاویر
 آسمانی مواخذ و منهای و بقضای الهی راضی شو قبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگان
 ظاهر است بجهت و کوشش خلق دفع آن صورت نه بند و بانکه جمهور علماء بر معنی اتفاق نموده
 اند هیچکس نفعی است که جانب خرم عیاط را مهمل باید گذشت بلکه گفته اند سباب هر خبر رشت
 با ند نمود ملک گفت بعضی این مقالات همانست که من خوانان ملاقات توام و با اینهمه اشتیاق
 که از جانب من و قسمت از طرف تو بجز مهادت ملال فهم نیرود و قبره گفت که اشتیاق تو در دست
 که دل خود را بکشتن بر شفا دپی و من از در دل خویش بر عقیده ملک استیلا نوانم
 کرد چه اگر قدرت یام خبر بهلاک قره العین شاه راضی نشوم میدانم که شاه نیز بواسطه ملال
 فرزند خبر بهلاک من نخواهد طلبید و بر کنون ضمیر مصیبت زدگان کسی وقوف یابد که بر آتش انهم
 سوخته شد و بچشم خرد می بینم که هرگاه ملک از دنیا پی سپرد آید و من از نور دیده خود برانداخته

تفاوتی در باطن ما خواهد شد و بدین دلیل مفارقت مناسب تر است ملک گفت چه خبر تواند
 بود در آنکس که از جبهه هار و دستان اعراض نتواند نمود و موزانه آن قدرت دارد که از کافات
 مجرمان چنان کند که مدت العمر بدان رجوع ننماید بدترین آنست که عذر پذیرد و کینه عذرخواه
 در دل گیرد و من باری همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام که هر چند گناه
 بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود و قبره گفت انجمنیت اما من مرد گنهگارم و مجرم
 همیشه ترسان بود و حکما گفته اند سه تن از روش حکمت و در انداز اول کسی که بر قوت خود اعتماد کند
 و دوم آنکه اندازه طعام نشناسد سوم شخصی که بجنگتا رخصم فریفته شود **طبیعت** مشو اینان **ثقیل**
 بیندیش و بر تائب انوشیروان ملک گفت ای قبره هر چند از در ملامت در می آیم و راه نصیحت
 دوستانه بتوی نمایم تو همچنان بر خرافت خود مانده قبره گفت من بصیحت گوش کرده ام از در **عظ**
 خرومند گرفته عاقل آنرا میشناسم کم پیوسته در غرکشاده دار و من اینجا که آمده ام از غایت غف
 عاقلانه بر سر راه گریز پیدا ده ام پیش ازین توقف کردن جرئت چسیدانم که خون بر ملک
 حلال دارد و ملک گفت ترا اینجا اسباب سعادت آمده است شقت سفر خنیا نمودن بر **ع**
 معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که پنج فصلت را بصاعت راه زده **جا**
 که رود اغرضش حاصلست اول از بد کرداری بر طرف بودن دوم نیکو کاری را شعار ساختن سوم
 از مواقع همت پهلوتی کردن چهارم مکاریم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را زنده
 اوقات نگذاشتن و کسی که جامع اینفصال باشد او را هیچ مانع غریب نگذارند **ع** و اما هیچ شهر
 و ولایت غریب نیست و عاقل چون در شهر مولود خود و میان اقربا و عشایر این نمیتواند بود

بضرورت فراق دوستان اختیار باید کرد چو این همه اغوش ممکن است فوژات و در اغوش صحت

بند قطعه اگر ترا بطن نیست کار نامبراد اسیر خانه عطلت مشو ز بی هو سی

سفر نهای که بیدستی نخواهی ماند بهر مکان که روی به زمین ^{که روی}

ملک گفت رفتی گوناکی و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای یک رفتن مرا

باز آمدن توقع دار ملک گفت دانستم که از بوسان حال خبر بوی بمشام آرزو نخواهد رسید

اما طمع دارم که بر سبیل یادگار و دستگیرم که از کد آران سعادت بر او راق روزگار و شاهده رود

خبر با قبره گفت ای ملک گرامی جهانیان برو فوق تقدیر ساخته میشود و دوران زیادت و نقصان

و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند لیکن بر بندگان واجب است که کارهای خود را

بر مقتضای اصحاب بردارند و در حزم احتیاط غایت جهد بجای آوند قطعه

حکیم گفت که تقدیر سابق اولی هیچ حال تو تدبیر خود فرد گذار

اگر موافق حکم قصاست تدبیر ^{بر خود دار} بکام دل شوی ز کار خویش

و اگر مخالف نیست داردت مغذو ^{کیکه} دارد ز انوار عقل ستههار

و دیگر بباد دانست که ضلعت ترین مالهانت که از ان استعاضی نباشد و غافل ترین ملوک

آنکه در حفظ ملک ضبط رعایا اهتمام ننهند و لیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و کمیت

جانب دوست فرد گذار و دنا بکار ترین زمان آنکه با شوهر نازد و بدترین فرزندان آنکه

از اطاعت پدر و مادر امانا ند ویران ترین شهر آنکه در وایمینی دار زانی نباشد و

ناخوشترین صفتها آنکه مصاحبان را دل با هم راست نباشد و چون شایسته صحبت من و ملک پیدا

ترک آن نسبت برین کلمه سخن برآورد رسانید و از سر دیوان پرواز نموده بجانب صحرا پدید و بر
عاقل پوشیده نگاه غرض از بیان غیبتان همانست که خود من در حوادث و هر هر یک را می‌شنید
را و نجات داند و نهائی کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و هیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند
و آنهاست حید و نجافت مکر او این نه نشیند

جلیله

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک بهترین صفتی است اولی قدر از خوشتر

دانشید باین برین فرمود که استماع فتاوی که یکدیگر است دشمن آراش نیافت چون آثار
عداوت باقی می‌دید اگر چه در ملامت مبالغه می‌نمود و از هیچ جهت از خوف گشتن این زمان و این
اشتیاق در باطن شتغال آمده تا شرح از هیچ و صفت نهم بیکر سوخته نخواهد رسید حیدرت
دل تسکین نخواهد یافت رجاء دارم که بیان فساد استانی که شغل باشد عفو بادشاهان
و تقدیر یکدگر چون بادشاه از نزدیکان خود و بعد از جفا آثار خرم واضح بیند بار دیگر بشناسد
بنواز داند و عفو نمودن بر آن خطا بجزم نزدیک بود و یانه هید با جمیع ابدا که اگر ملوک
در محبت بندند نزدیکان را اعتقاد صافی نمایند و از خیال و دولت حادث شود یکی آنکه کار را
مهل معطل ماند دوم آنکه مجربان از لذت عفو بی نصیب نمانند یکی از اکابر ملوک گفته است
که اگر خلق بدانند که کام جان ما بچاشنی عفو چه لذت دنیا برآیند بجز جرم و خیانت هدیه
برگاه مانیا رند بدانکه قوت آدمی بفرزندان شعله خشم توان نیست طبیعت
مردی گمان می‌کند که بزرگوار و پهلوی خشم که برای دامن که کامی

و پسندیده تر میرقی ملوک را آنست که عقل را چنبد را در حوادث حاکم خویش سازند و هیچ وقت اخلاقی
 خود را از لطف و عفو خالی نگذارند اما لطف بر وجهی باید که نه محنت ضعف نه شسته باشد و
 چنان باشد که از دست ظلم خالی بود تا مدتی سلطنت بر خوف و رجاء دایر بود و نه مخلصان از غایت
 ناامید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم عالم جرات نهند و از یکی از پیران طریقت است
 خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو کند اثر گراست از دل جو گردد و جهان
 باری دیگر با دوست گنا که کرده عذر آورده مراجعت نماید قطعه چو قدرت داد است از بر گزیند

بغوشش بند کن تا بنده گردد که مجرم گشته افعالی خویش است

چو بویی عفو یا بد زند و گردد و هرگاه تا ملی بسازد و توغیر اعلام خواهد رسید
 که شرف اینان بفضیلت عفو چنان تراید می پذیرد پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصود
 باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم ذرقت خالی نتواند بود و اگر
 در مقابل هر جرمی عقوبتی بظهور رسد حضرت کلی در مهات کلی دلی پدید آید و دیگر باو نشاء
 باید که اندازه اخلاص مناسبت آنست که در موضع تنبیه است و نیکو باشد تا اگر از پنجه باشد
 که در مصالح ملک بد و استغاثی در وقایع دهر تدبیر او مددی توقع توان داشت
 در تازه گردانیدن اعتماد بر وی سعی فرماید پس شرط جهان داری آن باشد که گرویی که کمال
 خرد و صلاح و امانت و تقوی و وضیعت و هواخواهی آراسته با تربیت فرماید و معرفت
 آنکه اندر یک چو کار آید حاصل کند و فرود آرد و از او را فرا خوار املیت و بر اندازه را و شجاعت و
 عقل و کیاست بکاری نامزد نمایند و اگر با نهر کسی عیبی نیز یافته شود از انهم غافل نباشند

سحر یار بی عیب جو تانہ بانی بی یار و درین دقیقه احتیاط تابدان حد واجب است اگر کسی به
 خلل راه خواهد داد و او را در باند کرد و اگر دیگری بکفایت همی بر ہم خواهد زد از آن نیز ختر از
 باند نمود که برای حصول غرض تبرک اصحاب برهنه کفایت میتوان گفت پس از باب حمل و
 دوری کردن بصواب تر دیگر خواهد بود پس از شناختن بر باد شاه فرض است که بخود
 متوجع احوال بجای آرد چنانکه تعمیر و تعمیر احوال مالی و ملکی بروی پوشیده ماند در اینجا دو فائده
 متصور است یکی آنکه معلوم گردد که از مبانی اعمال کدام رعیت پرور است و کدام جفاکست
 و دیگر آنست که چون اینصورت بر یکسان تصویر یافت که بادشاه مژده کرد و اینکو بخوبترین وجه
 و خاصا از بقدر گناه تنبیهی واجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکو کاری کامل
 نشوند و فسادان ابرسان شده در طرف فساد و لیری میکنند و حکایتی که لائق مقدمات باشد
 در استان شیر و شغال است راسی پرسید چگونه بوده استان حکایت گفت آورد
 که در زمین بند شغالی بود فریاد نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات بجاصل او
 آورده در میان امثال می بود اما از خوردن گوشت و ایندای جانوران تحرز نمیداد
 با وی فحاشی می کردند و گفتند که ما بدین سیرت تو را نمی پسیم بعدا که از صحبت ما اعراض
 نینمائی در عادت و سیرت موافقت باند نمود و باید شناخت که گوشت را باز نتوان آورد
 باید فتن فردا جز نمیشد که در پس روز را ضائع کردن چه معنی دارد و شغال جواب داد چون
 میدانید که در می گذشت و باز نیامد و مرد عاقل بر فردا اعتماد نماید پس مرد چرخیری ذخیره
 کنید که توشه راه را نشاناید میتی آن طلبا مرد بهر گوشه کز پی خودات بود توشه

و دنیا اگر چه سرسریب است باری این هنر دارد که زرع آخرش گفته اند **میت**

بکوش امروز تا نغمی بپاشی که فردا بر جوی قادر نباشی

مرد عاقل باید که همت بر اصل از ثواب آخرت مصروف دارد و آن تقویم خیرات و مبرات تواند بود

و دل بر نعمت جاودانی نهد و همچنین بر ترک تعلقات میسر تواند شد **ف** در آستان فتول

منه که جائی نگر برای راحت تو بر کشیده اند تصور امروز که قوت دارد اثرات

تندستی چیت بیاری ذخیره بردارید بزرگی گفته است امروز که توانید بدانید فردا که بدانید

نتوانید **میت** چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم توانستم نبود

راحت دنیا چون روشنائی برق و شمشاد چون تاریکی ابروی بقا **میت** که دست در

گرا می شادی بکنید و رفوت شود نیز نیز زنجیری گفتند ای فریب تو را بر ترک

نغمه های دنیا می نگر می حال آنکه نسیم اینجانی آفریده شده تا بدان فائده گیریم فریب گفت

نغم دنیا دست افزای است که خردمند از آن نام نیکو حاصل کند و زاد و معاد بدست آرد

و شما اگر سعادت بخواهید اینچنین درگوشش دارید و برای طعمه لذت ابطال جانوری روا میدارید

و در آنچه خلاف شرع و عقست از من موافقت طلبید یاران چون فریب ابر بربا و رعایت

قدم دیدند متعجب گشتند آمد شدند و زبان بسته گشتند و فریب اندک وقتی را در تقوی

و دیانت منزلی یافت و بلکه فرستی آواز زد و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شد

و نزدیک منزل فریب پیشه بود و میان آن مرغزاری و دوروی و خوشی سیاه بسیار

جمع آمده و ملک ایشان شیری بود ساکنان آن پیشه در متابعت او بودند و او را کاکجوب

نهاده روزی کا مجو بار باب دولت سخن در پیوسته بود در شناسی کلام حکمت در لویه میان
 آمد چندان صفت کمال صلاحیت و تسبیح ملک رسانید که بجان دل جو بای صحت و شد
 القصد کا مجوی کس بطلب می دستا دو او نیز زمان شایسته ای انقیاد فرموده بدرگاه حاضر
 شد ملک شریحه امیر عید شسته در انواع ادب طریقت بیا نمود حاصل الامر فریه المجوی
 یافت بیکران در طریق کار سازی و هم در پی تمام عیار کا مجو را صحبت و خوش آمد پس از چندی
 با وی خلوتی کرده گفت ای فریه ملک با بطنی دارد و اعمال و مهمات آن بسیار است این مان
 بر تو اعتماد خواهم نمود و مهمات ملک مال بتو تفویض نمود فریه جواب داد که سلاطین را لازم
 که برای کفایت امور مجبور انصار شایسته اختیار کنند و هیچکس را قبول عمل اگر آن نفس ناسند
 و من اعمال سلطانی را کاره ام بران و قوفی و تجربه ندارم در خدمت تو و خوش بسیار بیکرند
 بقوت و کفایت آراسته طالب این نوع عملها میباشند کا مجو گفت درین مدافعه چه فائده
 همین البته ترا معاف نخواهم داشت فریه گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرکی
 سخت روی که بمبالغه ولی از زحمی غرض خود حاصل کند و دوم غلی ضعیف رای که برخواهی
 کشیدن خوی کرده باشد و من ازین دو طبقه میستم ملک از سر این اندیشه سپرد و بانه
 بعیت چرا یک نفر میباشند و زان پس بنیهمه خواری کشید
 کا مجوی گفت اگر کسی نظر بر حق داشته هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و فریه گفت
 در اعمال سلطانی اگر شرایط انجام یابد رایح نجات آخرت توان شنید فاما در دنیا
 کارها و دوام استقامت صورت ندید و چه هرگاه کسی بتقریب سلطانی مباد و از شدیم دو

برای این در دنیا و بعضی از حرف استقامت دولت در خدمت و راستی و پایداری

دوستان سرنجاصمت کردند و هم دشمنان جان او را تشنه تیر تیرا سازند شیر فرمود که چون می
ترا حاصل آند خوشین را در پهنک و هم میگویند فریب گفت اگر غرض ملک چنانست که در باب
من میفرماید بگو اطف خسرانه آن لایق ترک بگذار و تا درین صحرا ایمن و فارغ میگردم از غرض
خسرو و عداوت بر کناری باشم **ملیت** و می فراغت دل بهتر است از آنکه کسی

هزار سال بدین روش آرزو بزید کما جوی گفت ترا و ندیده ترس از ضمیر دور ماند
کرد و با خبر و یک شده اتمام جهات بر دنده اتهام باید گرفت فریب گفت اگر حال بنحو اوست
مرا ماننی باید که چون زیر دوستان بامید یافتن منزلت من در بر دوستان از بیم زوال منزلت
خود بقصد من برخیزند ملک بدم ایشان بر من تغییر نگردد و در قصد من و کید قاصد شیر ابط
هر چه تمامتر بجای آورده شیر با او پیوسته اموال و خائس بدو سپرد از تمامی اتباع او را بکرامت مخصوص
کرد و نسیب اینچنان نزد یکایک شیرگران آند و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم مونس
نزدند آخر الامر می هم بران قرار گرفت که او را بخجانی منسوب گردانند پس یکی را پیش کردند
تا قدری گوشت که برائی چاشت شیر نهاده بود بدزدید و در حجب فریب پنهان کرد و فریاد
کرد ابراهیم خدمت کشیدند و فریب بطرفی رفته بود وقت چاشت ملک رسید و قوت شتهای
غلبه کرد و چند آنکه گوشت و طیفه ملک طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل
فریب غایب بود و خصمان حاضر چون ابراهیم را ندانند غایب یافته مرکب بدگونی بجولان آوردند
و در ساحت دل کما موعود غایب تر شد و در شهبهت برانجهتند و در رانیز عنان بیان بجانب غیبت و چنانست
بر تافته زمینی چند بر ضمیر ملک ثبت نمودند و درین حال که شیر گرسنه بود چندانی نگرفتند که گرسنه

از فریب بل و راه یافت و با حضار فریب شمال و ادب چاره از مکاید اعدا بنجر روی براه
 آور و چون دامن و بانش از لوشه افترا پاک بود گسخت و ایش کا مجو آمد پرسید که آن
 گوشت که دیر و ز بهوسه دم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم مطبخی نیز بمالنه گفت هیچ
 گوشتی بمن نداده شیرطایفه ایمان فرستاد تا گوشت برداشته تر دیک شیر آوردند
 فریب هفت که دشمنان کا رخ خود ساخته اند و از جلد و زرا گمی بود و تا آن ساعت غیبت نگفتند
 و خود را از جلد عدول شمرده و لاف دوستی فریب میزد پس از وقوع اینصورت پیشتر رفت
 و گفت زلت این ناکا معلوم شد صلاح ملک در آنست که زودتر حکم سیاست تقدیم ^{باید}
 سیاست را بنود کار ماخل یابد شیر نفرمود تا شغال را باز داشتند و باندیشه
 فرو شد سیه گوش آغاز کرد که من از راسی بادشاه شکفت مانده تا کار این غدار چکونه
 بروی پوشیده شده است و با وجود چنین گناهی عظیم قتل او را در توقف می اندازید ^{مست}
 آئین سیاست ابر رفتند بنیاد امان ز پا در فستد
 شیر را بدین ودمه آتش غضب برافروخت و به ^ت دیک فریب پیغام داد که اگر این گناه را
 عذری داری باز نما فریب چون بگناه بود ^ع بگناهان ولیک باشد
 جوابی درشت باز فرستاد آتش خشمیم کا مجو بالا گرفت بر شستن فریب حکم کرد آن خبر با ویر
 شیر بردند و آنست که تعجیل کرده است و جانب حلم و بردباری را مهمل گذاشته با خود ^{شد} انداخته
 که زودتر بیاید رفت و فرزند خود از سوسه یو لعین را مای باید داد ^{مست}
 غضب از شعله مای شیطانی ^{مست} عاقبت موجب پشیمانی است

سخت کس پیش جلا و فرساده که در کشتن مشغال توقف کن و خود نزد یک کاج خوابده گفت
ای فرزند شنیدم که کشتن ز فیه شمال داده شیر صورت حال باز نماند و در شیر گفت
ای پسر خود را در بادیه بخیر گردان ساز و از مشرب علی بی بهره مباش و بنزدگان گفته اند
که بهشت خیر بهشت خیر باز بسته است حرمت زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش تارک
با ستاد و قوت سپاه به لشکر کش و کرامت زنا و تقوی دایمی رعیت به بادشاه و نظام کار باد
بعدل و در وقت عدل عقل و حزم و عهده درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و ششم
در هر یک ایشان از غیر را و فرود آوردن و دوم متهم و مشتکی ایشان در باب یکدیگر چه مقربان

در گاه ما با هم نزاعی قائم است ۴ من گوش بر قول اهل غرض

و آنچه گفتی خیانت را و بظهور رسیده هنوز از سخن در حجاب بهت است و فتنی که پرده از رو
اینکار برافند با فتنی که این مقدار گناه در فضائی علم تو کجاست داشتی و سخن بی هنر
در باره هنرمندان مسعود نکستی بیت

بی هنر آن صد عقل آرنده پیش

ای فرزند عقل دور اندیش را حکمی عادل

تا زود کار هنر مند پیش

عقلت که بنیاد شرف حکم از تو

و همیشه کمال باید شناخت ملت

ز سیه در دولت تو بجلی بلند رسیده

از فتنی حرمت بنی آدم از تو

و مجلس مابودی شاکستی و در خلوت ماعلم مشاورت ارزانی داشتی اکنون بر تو لازم است

که غریبت خود فسخ کنی تا چنانچه فدا و قربات و وفات تو باشد تفحص و استکشاف بروی کلی

بجا آورده نزد یک عقل معذور باشی و در نیت که فریه ملازم این است تا گوشت بخورد

و پیش ازین نیز بدین صفت موصوف میشد غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل فریب
 نهاده باشند و از دشمنان آن تو که در منزلت از فریب کمتر اند اگر در باره می کنان داشتند و در دست
 تعبیل در توقف در او این علم و وقار پیشین که از عمر و عنان سیاست باز کشیده باشی فردا حقیقت کار
 روشن گردد اگر مستحق گشتن نبوده در حق وی سر حتمی کرده خون ناق بر جریده عمل ثبت نه نموده اگر
 واجب استل باشد حقیر قیمت شیر سخن با در بنجیده دهنست لغیر مودتا فریب حاضر گردند و خلوت
 طبعیده لغت پیش ازین تر از نموده ام و اخلاق ترا دیده و پسندیده و سر مخم خویش رو از نصیحت
 که واقع شده است ای مباحش فریب گفت اگر چه یک سایه غناست بر حال من انداخته فاما من از کفایت
 این تهمت پشیمانم گردم که ملک چاره ساز که حقیقت کاش ختمت کرد و کاجو گفت بچه
 نقیض توان کرد فریب جواب داد که جاعنی که افسر کرده اند حاضر باید آورد و سوال باید فرمود
 که آیا آنکه سالهاست تا گوشت نخورده ام بدین حیانت تخصیص کردن و کسانی را که بی او تحمل
 ندارند و روزگد هشتن چه معنی داشت و برآینه چون ملک دستبسی این نکته مبالغه نماند این
 رستی را باز خواهند نمود و اگر ستیزه روی کنند تهدید بستی بر کیفیت واقعه و توقف توان
 یافت و اگر بدان نیز تمسیر نشود بامید مرتعی کاجو فرمود که من از ایشان بوعید عقوبت تحقیق کنم
 چه عفو در باب کسی که بقصد و حسد در حق محرم امین من متصرف شود و مندل توان داشت
 فریب گفت هر عفو که از کمال استیلا از زانی دارند همه بهترست چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی است
 بیکران و شکر گذاری آن لغت بجز عفو نتواند بدست بزرگوار چون شدی قادر
 عفو را شکر نعمت خود ساز کاجو چون سخن فریب شنید هر یک از آن طائفه

جدا جدا طلبید و در سگشانی خفیات آن کار مبالغه بخدا و اطراف سائید آخر بعضی اعتراف نمودند و
 دیگران نیز بفرز درت اقرار کرده صورت واقع برستی در میان آورده مادر شیر گفت
 ای پسر بیجماعت را مان داده و رجوع از آن ممکن نیست اما ترا در نیاب تجربه نماید که بدان عبرت
 باید گرفت و من بعد گوش بسجاست هیچ غایتی نداشت و تا برانی ظاهر شده زود اکنس که بی
 سببی ظاهر از دوستان برنج از جمله آن هشت طائفه است که بزرگان از مجاست ایشان حذر
 فرموده اند که مجموع تفصیل این محل باز ناما در شیر گفت حکایت کرده اند که از مصاحبت هشت
 اختر از اوست و با هشت کس غنشی کردن از لوازم است اما آن هشت تن اول آنست که حق نیست
 نشناسد دوم آنکه بیخوچی ششم گیرد سوم آنکه بجز در از مغرب در گرد و خود از علت حقوق خالق
 و خلایق بی نیاز و سپارد چهارم آنکه بناسی کار بر غدر و مکر نهد پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بنخود
 کشاده دارد ششم آنکه در آوازه شهورت رفته نفس در از گیر و هفتم آنکه بقدرت حیا موصوف بود
 هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود و اما آن هشت کس که بدینان باید پیوست
 اول کسی است که شکر حیا آن لازم شود دوم آنکه عقد محبت او بحدودت روزگار کشیده شود
 سوم آنکه تعظیم کار باب تربیت واجب بیند چهارم آنکه از غدر و فجور و نخوت و غرور و پرستش و بیجم آنکه
 در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم بسخاوت برافرازد هفتم آنکه با ذوال شرم و صلح
 تنگ نماید هشتم آنکه با طبع دوست صفا و اهل عفت باشد چون شیر موانع و اهتمام میسرین شقاق دارد
 در تلافی این حادثه بدید بعد از تمهید نگار پی فریب را پیش خواند و گفت این تهمت را موجب فریب
 اعتقاد باید نپذیرفت و تیمار کار که توجع مغضوب بوده برقرار می باید داشت

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق حکایت

دشلم سید یحیی حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم استان فریسه کا جو اکنون فرایده است
 کسیکه برای حیانت حال خویش از اندامی جانوران باز نماند و پذیرد مردان در گوش نگیرد
 تا لاجرم مثل آنچه از صا در شده گرفتار گردد و حکیم فرمود که بر اندام حیوانات اقدام ننماید مگر جانور
 که در میان خیر و شر فرق نتواند کرد و نظر بصیرش از غواطم امور قاصر مانده بکنیز مکافات بنیانگردد
 و باید دانست که هر که در ایراج رای مقرر است هرگز نباید بآبایان بر سر بنا خیری که در میان افتد
 مغرور نماید بدین تنهی که در زیر عمل بکار ندی نیاید که بر آن بر دارند **ر ب ا ع**

خواهی که ترا هیچ بدی ناپیش تا توانی بدی کن از کم و بیش
 چون نیک بد تو با تو میگرد باز بنگر که چه کار میکنی در حق خویش

و اگر کسی خواهد که بدر داری خویش را بکمر و تلبیس و لباس نیکو کاران جلوه دهد تا سجده مردان
 بروشنا گویند بدین وسیله نتیجه افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و از نظایر این کلمات
 داستان شیر صفت شکن مرد تیر افکن است رای پرسید چگونه بوده است آن گفت حکایت
 آورده اند که در ولایت حلب بشیه بود و در آن بیشه شیری بود ماده همواره بخون ریختن مشغول
 بودی سیاه گوش که لازم او بود از نتیجه تمکاری ترسید میخواست که ترک ملازمت گیرد و بدین
 ترس از صحبت آنس که در خلقی بیازارد باتش هرک شد نزدیکیم سقون دارد
 در نیفر که در کوه نهاد بر کنار بشیه موشی یک که بچ درختی می برد ناگاه ماری از کین بیرون آمد

و بیکدم او را فرو برد سیاه گوش از این صورت تجربه دیگر برداشت و دانست که آزارنده جز از
 زمینند و در همین حال که مار فارغ شده سیاه درخت حلقه زو حارثی در آمد و دوم مار بدین گرفته
 در کشید مار از غایت اضطراب خود را بروی میزد و تا تمام اعضایش بنوک خار سوراخ شده جان
 بالاک و درخ سپهر خارش سبزین آورده بعضی از اشامی مار تناول نمود و در میدان صحرا
 بر هیات گوی بیفتا سیاه گوش مترصد حال خارش بود که ناگاه رو باهی گرسنه بدانجا
 رسید و حلقش گرفت و سرش برکنده باقی اجزای را بخورد و هنوز رو باه را فراغت حاصل نشده
 که سگ در آمد و رو باه را از هم بردید سیاه گوش این عجز را میدید و منتظر حالات می بود ناگاه
 پلنگ دید که از گوش پیشه پرن دوید و دلش رسید پرن کشید قضا را پلنگ از کینگان و صیاد
 بیرون حبه بود صیاد با تیری در کمان چون پلنگ مشغول سگ بدختر کینگان بی فکند
 و در پهلوی استنش از طرف چپ پرن رفت صیاد بسکد تپی پوست از سرش کشید و سوار می
 بد انوضع رسیده بدان پوست طبع درست و صیاد در آن باب مضائقه نمود هم ایشان مقابله
 انجامید و سوار شمشیر کشیده بر سر صیاد تاخت و سرش بصورت انداخت و پوست پلنگ در بنو
 روی برآه آورد و هنوز قریب صد گام نزقه بود که پیش برآمد و سوار بر زمین افتاد و گرد
 خور و شکست سیاه گوش این تجربه را موجب یقین گشت و بهارست شیر آمده اجازت رفتن
 از آن بیشه طلبید شرفست سبب رفتن از نمیزل چه خواهد بود سیاه گوش جواب داد اگر
 هست ملوکانه میثاقی در میان آمد صورت حال بر استی باز نام شیر او را مان داده سو
 مو که ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک آزار خلق موقوفست و سینهها بدایع او

مخروج شده بملیت ترکستم کن: دامت تبرس و زفر ع روید قیامت تبرس
 شیرگفت چون بر تو ستمی واقع نیست کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت
 یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم و طاقت نشیند ماله مظلوم نیارد دوم سبب
 که بشوی این افعال بواسطه مصاحبت سوخته گردم شیرگفت تو شامت فعل بر زمین عمل نیک
 از که آموخته سیاه گوش جواب داد که هرگز ارایسم از کلمه نیر بشام رسیده باشد و آنکه که
 هر که تخم زار کار و جز محصول نصرت بر ندارد هر که نهال منفعت نشاند جز بیوه آسایش
 پنچینه دمن امروز بعین یقین صورت مجازات را مشاهده نموده ام پس قصه موش با داشت
 در دیاه و سگ پلنگ و سیاه و سوار باز گفت که فعل هر یک چنان مبنی بر ضرر بود بر ستم
 مضرتی بوی لاق گشت پس ز بدی مخوف گشتن و از بدان کناره کردن عاقلانه لازم است
 بملیت نخستین نشان خود آن بود که از بد همه سال ترسان بود

شیر چنان به سخت مغرور بود که سخن سیاه گوش را فایده نداشت سیاه گوش دید
 که نصیحت او را در دل شیر همان اثر است که پای مورچه را بر صخره شیر نگذاشت بگوشت
 بیز رفت شیر از قضیه سیاه گوش خشم آلود شده در پی رو نگشت و سیاه گوش خود را
 در غاری نهان کرد شیر از و بگذشت و دو آهوبره دید و قصد گرفتن ایشان کرد
 آهوبره پاد بر کشید که اینک آخر ترا نیز فرزند اندازان براندیش که به نسبت ایشان تان
 و قس باید که نسبت فرزند آن من ۴ با من آن کن که اگر با تور و در پسند پی
 قصه را شیر دو بچه داشت در آنخل که اینجا قصد آهوبرگان کرده بود و حسیا وی نیز دیش

بگر فتن شیر بچکان اشتغال داشت اینجا شیر زاری آهوا التفات ناموده بچکانش نگاشت

و اینجا صیاد هر دو بچو در انگشت پوست کشید بهیت مگر دشمن خاندان خودی

که بر خاندانها پسندی بدست آهوا پیش رزمیده فراق فرزندان زین

کشیده بهر طرف میدید ناگاه سیاه گوش بدورید و کیفیت حال پرسید چون گمانی

حال مطلع شد اورا تسلی داد و گفت غم خوراند که فرصتی را سزا و جزا خواهد یافت بهیت

شمع پرواز را بوخت دلی زود بریان شود بروی خویش

اما از اینجا نب شیر بهیله باز آمد و بچکان را از آنگونه بر زمین افکند و دید فریاد بر آسمان

در همی گشت شیر شغالی بود دامن از گرد تعلقات فشانده نزد یک شیر آمد و گفت موجب

اینهمه فریاد چیست شیر صورتحال باز از شغال گفت صبر پیشه کن که بهیم مشای از گلشن عالم

بودی و فاش شده را باع از دهر جفا پیشه و فانی توان یافت

وز گردش ایام صفائی یافت زخم دل محجوب جگر سوختگان را

سازنده تراز صبر دایمی توان ایملک هر ابتدا را انتها و مقرر است هر گاه

که مدت عمر سپری شده و بنگام اجل فرا آمد یک چشم زدن مهلت صورت نر بند و برابر

بر غمی شادی چشم بدو هشت بهیت ساهاد دل چون صباطونی یا نصیحت کرد

در فضائی او گلی گرفت بخیال یافت در فضائی جان سپر کن چرا که تیر قضا

یک سر موی خطا نخواهد شد شیر گفت این بلا به بچکان من از کجا رسیده

باشد شغال گفت اینهم از تو بهر رسیده چه آنچه تیر انداز قضا با تو کرده اضعاف آن

با ذکر آن گنج داین مکافات عمل تست که روحی بتو آورده

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن از کار خود باز ماندن

رایجی بعد از آتش عین دستان فرموده که ای پسر ربانی روشن باش نمودی مثل بکره و آتش که بی اندیشه عاقبت در آزار مبالغه نماید چون او را مثل آن مبتلا سازند به پناه توبه در آید اکنون التماس مینماید که داستانی مستطیر مضمون وصیت یازدهم را در فراموشی و حقیقت آنکس که مایل کاری گردد که موافق طور او نباشد باز نمایی حکیم فرمود نیز بزرگان فرموده اند در جامه خانه غیب لباس علی خاص بر بالائی هر کس دوخته اند از هر فردی کاری که آید

و هر مردی علی را شایسته بیت مکس را بهر طایفه سی تزاوند

مخ را و خفای ندادند پس شخص باید که بدان صنعت که صانع

ازلی حواله کرده اشتغال نماید و بر سبیل تدبیر بمقتضای کمال سیانده هر که پیشه خود برگزید

و به همی که کلام او نباشد رجوع نماید بیشک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راه

که پیش گرفته بمنزل نرسد و باز گشتن بنیان راه میسر نگردد پس مرد باید که در طریق

عمل خویش ثابت قدمی در زد و افزون طلبی بر طرف نهد و هر کار که از آن نفعی دیده

برزدی از دست نهد و از امثال که لایق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد

عبری زبانت و همان بنوس پیشه رایج پدید جلوه بوده است آن حکایت

گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود پیرایه روزی مسافر بنواذیه او همان

زاهد چنانکه سیم خیر بان کریم باشد بروی تازه پیش آمد بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام
بساط کلام گسترده و زاهد پرسید که از کجای آیی و مقصد کدام دیار است همان جواب داد که
قصه من دور و دراز است اگر خاطر مبارک را باستی آن مسی می باشد جبرئیل اینجا باز توان نمود
زاهد گفت هر که گوش بهوش کنده دارد از هر قصه حصه توان گرفت **ملیت**

زهر باز یک روز می توان خواند زهر فساد فیضی میتوان یافت
تو بی دشت سرگزشت خود باز گویی گفت اسی زاهد اصل من از دیار فرنگست من اینجا بی
مشغول بودم با دهقان دوستی دهم و دهقان از راه یاری غله که مرا بکار رفتی بدکان
فرستادی و بهای آن بجزو زبان بستاندی روزی مرا یکی از باغهای خود به جانی
برد و شتر اطمینانی رعایت نمود بعد از آنکه از ناول اطعمه سپرداغت بفاوضت مشغول
شدیم پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است شمه از حال خود باز نمودم گفتم مایه دکان من
است خروار گندم است و سوهانقه که بخورش ابل و عیال و خاکند دهقان گفت نفع
کار تو در آخرت نبوده که بنای کار بر آن توان نهاد و من ترا میدانم که کسب ترا سود
بسیار است گفتم کار تو چگونه است و من آن چیست جواب داد که کار مرا مایه اندک و سوهان
خود است بخوبی تخم که زرع است می کنم محصول کلی بدست می آید و درین حرفت بود و چند
قناعت نداریم من می ترسم که گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که
سود زیادت ازین نیز است یک دانه خشخاش چین در زمین بیکو افتد و سبز شود
قریب بستمی یک دانه نیز ممکن است و بر هر تری قبه خشخاش باشد که شمار آنرا

کس نداند و از اینجا قیاس توان کرد که در کار ما از آنچه حساب بیزنت ^{میان} خزانگان حکمت گفته اند زرع
 سه حرکت و حرف اول وی ز هست و حرف آخر که عین باشد آن نیز نام ز هست پس این پیشه زرب زر است
 بهیئت و در حرف نزع ز هست و یکی که میباید همان ز هست پس اینجا ز هست بر سر ز
 چون این سخنان از دهنشان استماع نمودم و دایمی سود و بهجت و در کس افتاد در دکان و دستم
 و به تهیه سباب ز رعیت مشغول شدم در تخلص در دوشی بود چون دانت که حرفت خود ترک
 میکنم مرا بطلبید و گفت ای استبداد آنچه خواهد تو شده را بفرمای باش و طلب خود بی کنی که صفات
 حرص شومست و هر که نقد قناعت بدست دارد با و شاد و وقت است بهیئت
 قوس جوین میشکین و می شکیب تا نخوری گندم دم فریب
 گفتیم ای شیخ مرا از اینجا که بشمارش آنم چندان فایده نمیرسد دانسته بودم که منافع و بهجت بسیار است
 خیال می بندم که شاید از آن شغل معاش بر من سهولت گذرد و پیر زاهد فرمود که مدتی تمام و می آید
 معیشت تو همین حرفت بوده و اینعل که حالا در صد دانی پر مشغول هست شاید که بتوانم آن
 قیام توانی نمود بهیئت دانند رفیقان که رود و در وزارت از کوچه مقصود و بازار
 تمام فضولی کن و از کار خود دست باز دار چون پیر عابد تمایل آورد و دغدغه حرص من
 زیادت شد و آن سخن را که از محض هوا داری بود در گوش راه نداده بر همان خیال ایستادم
 در که نا توانی گرفته بجز سبب ز رعیت بهیئت بهیئت می کشی و دیده اظهار
 بر راجع حصول محمول نهادم و در خیال معیشت بر من و خیال به تسک آه جبت اگر از دکان
 جبار پی روز بروز آنچه خج شدی پدید آدی و حالا کیسالت نظری بایست بود تا فایده بهیئت

با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران شنیدی اکنون باز احبات یومیه در مانده صلاح
 در است که بسببی بر قسم بیانی و باز دکان نانوایی گشوده با سهو کار خود روی پس بیک
 از خواجگان شهر رجوع نمودم و بسببی دم گرفته یار دیگر دکان یکشودم کی از خدمتکاران
 را بر سر آن شل گذاشته خود ترودی نمودم گاهی بخت نسق ز رعیت بصحرای قبی و گاه
 برای رونق دکان بازار آمدی چون بنیوال دوسه ای گذشت آن خدمتکار خیانتها
 در زیده و دکان از نایه سود چیسکه مانده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان
 همسایه نمودم حال خود به تفصیل باز نمودم کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دوزینین
 باز نمودم پیر عابد گفت **ملیت** دوزی بچان گذشت و دوزی بچین
 اکنون که نگذشتی نه آنست و نه این دانستم که پیر عابد آنچه میگوشد و قیست و مرا از شیخ خبر
 حسرت حاصلی نیست و هر چه دارم بقرض فانی کن مصلحت در آن دیدم که شب از آن شهر گزینم
 و متزلزل ترسان و هراسان میروم و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من مردند و
 جهات مرا از فحشاء مان بجا بیاورم خود و تقشف کردند من از مراجعت وطن نا امید گشته مرا حل می
 پیام و جرات تعب سفر را بقای اهل و عیال و هم را حتی می نهم تا این ساعت که آینه دلم در صقیل
 مجاورت این خجابه از رنگا برهم زده و منصفاً شد **ملیت** المنه الله که اگر رنج کشیدیم
 دیدیم ترا و از تو بقصود رسیدیم

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً با دشمنان را

دیگر باره شهنشاه متوجه حکیم گشت
 شناس گفتش که ای پسر یگانه بیان کن
 داستان یکیک از حرفت اسلاف انحراف رزیده بچینه که لایق او نباشد تو بنیاد کنون بازگو
 که از خصلتهای بادشاهان کدام ستوده تر و من در وصیت دروازدم دیده ام که سلاطین را
 باید که حلم را پیرایه روزگار سازند و مرثیه بنهاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت
 یا شجاعت تو بفرموده عقد کش باز ناگفت بدانکه ستوده تر صفتی حلم و حسن خلق است اما شجاعت
 همیشه بکار نیاید و سخاوت و حلم همه وقت در کار اند و باز فواید سخاوت مخصوص بظایفه باشد
 ولیکن خور و وزیر را بحکم حاجت است پس هر آنیه علم از آن دیگر می فاضلتر است **بمیت**

هر که در وسیع تر نیکی بود آدمی از آدمیان او بود

نیکی مروت نه کموردی است خوشی نیکی و مایه نیکی می است

و یکی از بزرگان گفته است که اگر سیان من تمامی مردمان ناپرمویی باشد و همه با اتفاق در
 مقام سختن باشند امکان ندارد که یکسازند زیرا که اگر ایشان نیست بگذارد من بکشم و اگر ایشان
 سخت بکشند من هست بگذارم یعنی کمال حلم و وسعت عفو من آن حد است که با اهل عالم توئم
 زیست و با عامی و عالم دیگران و مجرم در توئم ساخت بمیت من بگذارد و روم او بگذارد
 خوشتر گر نزد بطبع من من بدوم بخوشی و ببا بد و نیت که ثبات و قهار
 بادشاهان را زیبا تر جلست است چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ است
 پس اگر اخلاق خود را بحکم و دیانت آراسته ندانند بکن که بیک درشت خوشی اهل تعلیم
 لغور سازند و بسی جانها و مالها و سمنه من بکاک انگشت در با

هر حکم که سلطان زمان فرماید از بعد تا مل فسادان باید

در زانچه تا منتهی نماید شاید که از آن میباید غلها نژاد

و اگر بادشاه بآب سخاوت گردد و احتیاج از دوی روزگار بشود یا به آتش شجاعت خرمین

حیات بدخواهان را بموز و چون از سبب علم بی بهره باشد بیک جفا خیزد سنا را تیر و سازد

بیک غریبه هزار دشمن حالی برانگیزد و اما اگر در باب سخاوت و شجاعت فتوری داشته باشد

برینق و دلجویی و علم و خوشنوی رعیت و لشکرانشا که تواند ساخت و با وجود علم باید که از وقایع

و شایسته نیز بهره مند باشد و بیست باشد ثابت در طریق بر داری بیچو کوه

هر که تکلیف پیش دارد بیشتر دارد شکوه و بادشاه باید که بهنگام علم متابعت هوا

جایز نشود و بوقت خشم مطاوعت شیطان رواندارد و نزد اهل تحقیق مقرر است که تا کسی

بر غضب مستولی نگردد و بدین وجه صدیقان ز سر دور نوازد و کلمات حکما مصلوح است که بزرگ

را التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد

و نمود که ترک غضب جامع جمیع مکاریم اخلاقیست و راندن غضب مستقیم تمام قبایح اعمال

بیست خشم و کین و صغیر است ادوا هر که خشم است و کین است از دوا

و دیگر باید دانست که احتیاج بادشاه بوزیر ناصح کامل بجهت آنست تا اگر غرور و جباری ادا

از بنجم علم مخوف سازد و زیر هایت تدبیرش بطریق مناصحت برای اصلاح آورد و تا بموید

فضل گردد و سیاست علم و وقار و خلوص نصیحت و زیر کا مکار در همه امور مظهر و منظور

شود و بیانچه در خصوصت بادشاه چند و قوم او بود و رای پرسید چگونه بوده است آن حکایت

برهن گفت آورده اند که دیر یکی از بلاد هند باو شاهی بود همیلا نام و پسر داشت با وجود جن صورت
 بخوبی سیرت آراسته یکی را اسپیل مینی گفتندی و دیگر را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دختر
 بود و دل باو سنا و بهر این گوهر یکتا و محبت آن دو فرزند بغایت متعلق بود یکی دیگر دیر سر
 داشت که او را بلار گفتندی بی بغت ایشان معنی اینکلمه مبارک که روی باشد و او بزرگوار سر
 بود و بغایت عقل مشهور و دبیر خاصش کمال نام داشت از بزرگب خاصه سیلی سفید داشت و دیگر دو
 فیل بودند و دیگر دو شیر نرختی و سمندی بود و شش هند و قبیعی داشت بگوهر نگاشته بلکه
 بدینها که نکوشد و لبنگی تمام داشتی و بر سلاطین سائر دیر هند مباحات نمود و بی دور
 ولایت او برهمنان بودند که خود را تابع برهادستندی و بی پیغمبری او متعرف گشته از دین حق
 انحراف و زندقه نداشتند چنانچه ملک همیلا را ایشان از انحراف منع می نمود آن عادت را ترک
 نمیدادند و هم بدان انجامید که شاه متعصب بدین داوره هزار تن از ایشان بکشت و خانه های
 ایشان را بیخا و داده زن و فرزند ایشان را بسیزی برد و چهار صد تن را که بغبنون علوم آراسته
 بودند ملازم پایه سیر گردانید ایشان بنا کام که خدمت بسته فرصت اتمام را انتظار میبردند
 تاشی ملک با سترحتی مشغول بود و هفت آواز با هیبت شنود و از بول آن بیدار شده متفکر
 گشت در تاشی اینحال بار دیگر خواب بروی غلبه کرد و در خواب دید که دو پایی سرخ بر دلم نهاد
 و برام حرا زدند ملک دیگر باره متعصبه شده با ندیشه دور دراز افتاده بخواب فرو رفت دوم
 باره دید که دو پایی رنگین قازی بزرگ از عقبش می پریدند و آخر پیش می زد و آمد آه غار و عا
 کردند باز از خواب درآمد و در صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد و چنانی که باره

سبز رنگ با خالهای زرد و سفید گرد و پایی و می میگردد و آن افغی ناخوش طلعت بر آشیان صندل
 می چسبد ملک از ترس بیدار شد و از آن بازها اندوکیدن گشت و گشت دیگر موکل خواب او را
 بعلال شال برودین فوت چنان شاهد کرد که سر تا پایی او بخون آلوده است ملک بیدار
 اضطراب کرد و خواست کسی را آواز دهد ناگاه خواب برو غالب بچنان دید که بر تهر سنجید و
 و عنان بجانب مشرق تاقه نهامیر اند چند آنچه می نگرد از ملازمان خبر دو فرارش پادشاهی پند
 باز از خوف محبت و گشت ششم خواب تاقه آتشی دید که بر فرق و افروخته شده است از شال
 این هراسان گشته باز بیدار شد و تقم باز از خواب بخواست و افغانی دید که بالائی سر او شسته
 ز نقار بر فرش نیز ندان نوبت شاه غمزد که ملازمان بفریاد آمدند بعضی خود را بپایه شسته
 رسانیدند ملک ایشان را باز گردانید از محبت آن خوابها بر خود می چسبید یا صورت این واقعات
 با که در میان آن نهاد و القصه بقیه شب برود و در شاه برخاست و بر همه آن خواند و بی آنکه عاقبت
 کار ناتمامی ماند و تمامی خوابها با ایشان تفریر کرد ایشان واقعات شنیدند و هر سبب را نشانه
 دیده گفتند اگر ملک شرفیاجازت از زانی دارد و مانند گان با یکدیگر اتفاق نمود و بمطالع کتب
 تعبیر بر جوع نایم پس از روی بصیرت تعبیر آن بعضی رسانید و دفع ضرر آنرا دهی اندیشیم
 بیت مخندان باندیشه کلام که بیکر باشد سخن ناتمام شاه اجازت داد و ایشان
 از پیش ملک بیرون آمده از خبث ضمیر سلسله انتقام را تحریک دادند که بدین سبب کینه خویش
 توانیم خواست و چون او را محرم خود ساخته و تعبیر با عطا نمود و فرصت فوت نباید کرد و بیت
 دشمن بهر سینه گرفتار محنت است و و دی از و بر آنکه فرصت غنیمت است

پس بدین خدرا اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند بر سرش نشاندند که تعبیر این خوابها جز
 اینچونم بلانیت مانع مضرت اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما قبول فرماید و اگر نه و در راه
 بلا عظیم ملک زوال باد شاهی را متصدد باند بود ملک در حیرت افتاد و گفت تعجب من اینست که
 باز باند نمود ایشان بدینگونه تفریر کردند که آن دو ماهی هر دو می ایستاد و فرزند آن شاه اند
 و آنها را بران تخت است و آن دو بطرد و پیلان اند و قاز بزرگ پیل سیف است آن از پیلان
 شهر است و دو فراش پیاده شتران خجی و آن آتش طار وزیر است و آن مرغ که نهاد بر شاه
 نیز و کمال دبیر است و آن خون اثر شمشیر گوهر نگار است که بر فرق ملک رانند مانند پیر
 ضرر این خواب بر آن نوع ساخته ایم که هر دو پسر مادرشان دبیر وزیر و فیضان اسپ شتر از
 بدان شمشیر شسته و از خون هر یک قدری گرفته یکجا جمع کنند و شمشیر را شکستند تا آن
 کشتگان در دیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آمیخته در آبرنی ریزیم و ملک
 در آن نشاند و دعا بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات نویسیم گفت
 و سینه او را بدان خون آب آلوده سه ساعت بگذاریم پس بآب چشمه ستر تن ملک آشته
 بروغن زیت چرب کنیم تا مضرت کلی مدفوع گردد و بخوابین جلد هیچ چیز دستگیری ننماید
 شاه که اینچنین بشنید و آتش حیرت متلع صبر سوخت گفت ای دشمنان دوست رو
 مرگ ازین تدبیر شما بهترست چون اینطالع را بکشم از حیات چاراحت باشد و از زند
 چه فایده قطعه صحبت یار غنیمت دانند و نقدند
 خاص از بهر بنا صحبت یاران خوشست
 خوش بود بهر تاشا گلشن عمر عزیز
 و آن تاشا هم بدیدار بود و از آن خوشست

من زندگانی بی اینجاست نمیخواهم اگر میتوانی چید دیگر انگیزید یا همه گفتند سخن حق تلخ باشد
 عجب از راستی ملک که دیگر از ابا نفس خویش برابر میدارد سخن بیغرضانه اعتبار باید نمود و در
 شروع باید کرد و تا ذات ملک باقیست ز من فرزند نمی آید ملک که این فضول شنید لغات
 متالم گشته بخود خانه خرم میدوگفت بی جمال فرزندان و همدان چه راحت توان یافت ^{الفصل}
 ملک یکشت باز روز در دریا می نگر غواهی نمود و گوهر تدبیر نیافت میان ارکان دولت
 قدرت با شاه شایع گشت ملار وزیر اندیشید اگر در تکشاف بتداکنم از ادب دور افتد و اگر
 تامل پیش گیرم ملائم اخلاص نباشد پس نزدیک ایران دخت رفت و گفت بر احوالی
 خفنی نیست که ملک را هیچ چیز من مخفی نبوده دیر و زیاده و نوبت براهمه اطلبیده است
 و امر در مصلحتی کرده و متفکر در بخور نشسته اکنون صلاح آنست که پیش ملک رودی ^{و صورت}
 واقعه معلوم گردید و اعلام اندازی داری تا نزد ترتب ارکان مشغول گردیم ایران دخت
 ملک آمده گفت موجب حیرت چیست اگر از راه چرخ استماع افتاده بنده گداز صاحب قوف
 باید کرد تا در آن شرایط خدمتکاری بجا آرند ملک فرمود که سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب
 آن بیان کنند موجب خجسته خاطر گردد ایران دخت گفت اگر این پنج بحمیمه متعلقان باز گرد
 غم نیست و اگر عیاذ ابا الله تعالی بنفس نفیس آنحضرت دارد و در آن نیز اضطراب نباید نمود ^{و در آن}
 در ملازمت صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه چرخ رانزاده کند **عبیت**
 اسی دل صبور باش بر آفات روزگار نیکو شود بصبر به انجام کار تو
 و بادشاه را موافق آنست که چون همی سلخ گردد و وجه تدارک آن بیکال کیاست

پوشیده نماند چو اوست دفع مال مهیلا است ملک گفت از آنچه بر ایهام اشارت کرده اند اگر چه
 بگوشش کنی فروغ نهند اطر افش چون طور بشکایران دخت دگر باره مبالغه نمود ملک
 جهت رضای او شمه از کمون باطن گفت که من درین شبها واقعه دیدم بحجت تعبیر بر ایهام
 در میان آوردم آن ملاعین چنان صواب دیده اند که ترایا هر دو پس فروردین فیصل سفید
 و دیگر پیلان و حجازگان و سمنده بشیر بشنند تا اثر ضررا خواب منفع گردد ایران دخت
 چون سخن بشنود از آنجا که زیر کفی بود دل از جانبرد و گفت بادشاه را برائی اینکار نداده ام
 نباید بود اما بر نیاطافه عدا اعتقاد نباید کرد و بی تأمل در آن نباید پوست چرم رانده کرد
 از قدرتش خارجست ملک را باید است که بر ایهام او را دوست نیندازند و غرض ایشان برین
 آنست که فرصت اتمام فوت نشود و فرزند از او پیش بردارند تا ملک دارش بماند پس
 بزرگان مشفق را ضائع گردانست تا رعیت لطمه شود و دیگر اسباب جهادری باطل سازند تا ملک
 تنها و یکس باشد و من بنده خود محلی ندارم چون ملک استخایا بنده کمون ضمیر بفعل زند و با
 راندن که دشمنان غافل نباید بود

مشوایمن از خصم بیدار جو

که عدا پریشانهست ناپاک خو
 بظاهر دم آشنای زند
 و با اینهمه اگر در آنچه بر ایهام صواب دیده اند

میتواند بود تا خیر نشاند که و اگر توقف را مجاست یک احتیاط دیگر باقیست ملک
 مثال داد که آنچه تو گوئی هر آینه مقبول خواهد افتاد ایران دخت گفت کار میدون حکم
 در کو و خضر اگر چه غاری اختیار کرده اگر رائی ملک اقتضا فرماید او را که امت بخیرست

ارزانی باید داشت ملک الحال نزد یک کاریدون حکیم رفت یکم گفت سبب چشم
 رکاب چیست و نیز اثر تغییر بر بشیره مبارک میتواند دید ملک کیفیت نهامات و تعبیر بر اینها
 کاریدون فرمود این سبب آنطائفه گفتی نبود **ع** هر گوش کجا محرم آب را بود
 جهت آنکه نه عقلی دارند و نه دیانتی ملک را بدین خواهاشادمانی باید افزود و من همین
 زمان تعبیر هر واقعه باز گویم اولاً آن دو ماهی که بر دم ایستاده بودند رسولی باشد که از جا
 سر اندیب باید دو و دو پیل با چهار صد رطل با قوت رمانی در پیش شاه بخدمت باز دارد
 و آن دو بط و قازمی دو اسب باشد و استری که شاه در پی فرستد و آنرا که بر پائی ملک
 پیچیده شمشیری باشد و آن خون که ملک خود را آلوده یافت خلعتی از خوانی باشد از دارا
 غریب بطریق تحفه بجایه خازن ملک آرد و آن استر سفید پستی باشد سفید که سلطان بجای
 بخدمت ملک فرستد و آنچه بر فرق باد شاه چون آتش می درخت تاجی بود که ملک
 سیدان بهدیه فرستد و مرغی که منقار بر سر ملک میزد و در آن توقع اند که مکر و حیست
 غایتش آنکه چند روز از دوستی عزیز اعراض نموده آید و مال آن بصلاح انجامد و آنچه
 هفت کرت دیده دلیل بر آن که رسولان بهفت نوبت بدرگاه ملک آید و ملک
 بمصوالت آن نعمتهاشاد کام گرد و باید که من بعد شهنشاه عالم نا اهلانرا محرم آید
 خویش ندارد **پ** کسی را امتحان نکرده صد بار مگردان پیش خویش صاحب
 و اصل خرد است که مطلقاً از صحبت مردم بیایک زشت سیرت اجتناب فرض نماید
 ملک چون باینباب استماع نمود فی الحال شکر تقدیر رسانید پس ملک بادل شادان

بستقر دولت تزلزل اجلال از زانی داشت و هفت روز تنوایی سلوان با بایا میر سپید نر و ز
 انغم ملک فرزندان و بلار و ایران دخت و بر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم
 خواب خود بپنهان باز گفتم اگر رحمت الهی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نکند و ی
 عاقبت اشارت کن ملاعین بهلاک من تمامی اتباع او اگر دمی هر کرا سعادت یار باشد بر آن
 رو عقلت شفقان را غریز داشته در کار مایس از تامل نوحش کند و موضع خرم و حقیقا طوفان
 ۴ هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت پس فرمود که چون خاطر غریزان بسبب این
 خالی از علای نمودن از نم آنست که اینهمه پدیها بر ایشان قسمت یابد خاصه ایران دخت
 که بتدارک این واقعه افزوده بلار گفت ملکه زمانه را در غیبتی سعی بسیار بود ازین تبرکات
 تاج مرصع یا جامه ارغوانی مکمل مناسب دست ملک امر کرد تا هر دو را بخرجه خاص برودند
 و خود با بلار وزیر درآمد و در حرم کنس نیز دیگر بود که او را بنرم افسوز گفتندی ملک با او
 و بستیگی تمام داشتی ملک درین روز فرمود تا بنرم افزود را آواز داد و تاج و جامه حاضر
 گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند از دیگر حصه بنرم افسوز
 باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود تاج برگرفت بنرم افزود نیز با اختیار
 جامه ارغوانی سرخ و شد قصار بشی که نوبت حجه ایران دخت بود ملک بر حکم میعاد
 انبیا خرامید و ایران دخت تاج مرصع بر سر نهاده و طبق برنج بردست گرفته پیش ملک
 بایستاد ملک از آن طبق نواله تناول میفرمود و در میان بنرم افزود جامه ارغوانی پوشیده
 برایشان بگذشت ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و متوجه بنرم افزود گشته

زبان تجسین کشادگانکه ایران دخت را گفت ای تاج لائق فرقی افروز بود که تو برداشتی
 ایران دخت را غیرت و امن گرفته آتش رشک در سینه افتاد و بخود وارطبق بر پنج بر
 شاه نگویند که و آن تعبیری که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود هم متفق گشت ملک
 آتش غضب بر افروخت بلار وزیر را طلبید و گفت این نادانرا از پیش من بیرون بر
 که درن بزین بلار ملک را بیرون آورد و با خود اندیشید که در نیکار مساعیت شرط نیست
 چه این زن در فصاحت و ملاحظه و کیاست و فراست بمثل است ملک از دیدار او شکید
 و قطع نظر از اعتراض ملک امثال اینکارهاست با کبری نیکو نمی نماید و مرد درین تأخیر
 منفعت کلی حاصلت اول ثبوت ابقای نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او
 نادم شد سوم منتهی به جمیع ملک که مانند او ملکه را باقی گذارم پس در اینجا خود مرد و فرمود
 که با حیات هر چه تا مترنگاه دارند و در تقسیم احترام او مبالغه لازم ندارند و خود را شمشیر
 بخون آلوده ببارگاه درآمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم ملک انی الحمد للهِ غصب
 تسکین یافته بود چون این سخن بشنید بخوگشت و شرم داشت که اثر تو در ظاهر کرده اند پس
 خوشترین را علامت کردن گرفت و گفت این گناه است که حلم و تادیب را بر طرف نهادی
 و بالستی که من بدین قدر جرات چنین حکمی نکردم و چون دانه بر علامت ندامت برنامیده
 باد شاه مشاهده نمود و گفت ملک اغماک نباید بود که تیر از شست جسته باز نتوان آورد و از دود
 بیفاده خوردن تن را زار سازد و حاصل آن خبر پنج دوستان و راحت دشمنان نباشد کسر
 بشود که ملک حکمی کرد و همضادان پیوسته فی القوی پشیمان شدند و قار بادشاهی برگرد

قصه ملائمت در زیر پیک ملک گفت مراد بن حکم خطایی افتاد و بار
 بجای آوردی وزیر جواب داد که ملک از جهت یک زن چنین
 باید داد ملک را از فحوائی کلام وزیر چنان فهمید که ایران دخت
 وزیر کرد و گفت اندوهناک شدم هلاک ایران دخت وزیر جواب داد
 و بسته بستم باشد اول آنکه محبت بر بدکاری مهر و ف دارد و دوم آنکه در
 بنایا رسوم آنکه ناندیشید کاری کند ملک گفت ای ملار در خون
 کردی سچی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سچی سه تن طلبست
 نه و شیشه گری کند و گازی که بالاس بگلف در آب ایستد
 بن نیکو بدست آورد و او را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار
 نکرده دم ملک فرمان ملک را اعتنا نمودم در بناب ملامت
 را می شاقب را از ملاحظه مغرول گردانید ملک گفت ازین سخن
 بی کن که مرا از روی دیدار او اندوهمین دارد وزیر گفت دست
 هفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی وزیر
 اندازند یکی آنکه بر چنان از خود غافل شود و دوم آنکه دارش ندارد
 نه سوم آنکه پیر مردی که زن نابکار و جوان در عتقاد او آئین
 نمی سازد ملک گفت از تعلل تیر بهنگام تو دلیل توان گرفت جواب
 من ظاهر گردیدی آنکه مال خود نزد دیگران نه و بیعت نهند دوم آنکه

البی راسیان خود و خصم حکم سازد و من در نیکار تهنیت نوز دیده انم غایتش آنکه دیر مضای
 زمان نشاء متابعت جسته ام ملک گفت مرا جهت ایران دخت نعم بسیار است وزیر جواب داد
 از جهت پنج نوع زمان غم خوردن روا باشد یکی آنکه اصلی که نیم جالی زیبا و عفا فی کامل
 دارد دوم آنکه دانا و بربار و مخلص و یکدل باشد سوم آنکه در همه ابواب بصیحت و رز و چهارم آنکه
 در نیک و بد و خیر و شر مشورت را شعار سازد و پنجم آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود و ایران
 بنیمه صنعتها آراسته بود ملک گفت ای ملار در سخن دلیری میکنی از تو دوری ناز هست
 وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده افتد یکی آنکه نیک و بدی یکسان نپندارد دوم آنکه ظاهر
 از نواهی و باطن را از ملامی پاک ندارد ملک گفت مادر چشم تو حقیر بینایم وزیر گفت بزرگ
 در چشم سه طائفه سبک نماید اول بنده گستاخ که گاه بیگاه با خواجہ برابر نشیند و خواجہ نیز بار
 منزل و محش و دست دارد دوم بنده خائن که بر اموال خواجہ دستوی کرد و چنانچه اندک بدی
 را مال وی از مال خواجہ برگذرد سوم بنده کبی استحقاق محل اعتماد کرد و ملک گفت
 من ترا آزمودم و نا آزموده بهتر بود پس وزیر جواب داد که هشت تن نتوان آزمود
 اول در هشت مواضع شجاع و در جنگ و بزرگوار در رعیت و بزرگوار در زمان غضب و با بزرگوار
 در هنگام حساب و دست دارد وقت حاشا و مردم اصلی را در ایام کسبت و زاهد را در احراز ثواب
 آخرت و عالم را بهنگام تقریر حاصل الامر چند آنچه ملک مضایقت که است آینه را وزیر پیر
 وزیر جوابی تیر تیر باز میدارد ملک بطریق حکم عمل نموده آن شررتهائی ناخوشگوار و نیکو نظر
 تحمل کند هر که عقل هست نه عقلی که خشمش کند زبرد تحمل چوبه زهرت نماید سخت

ولی شهید گرد و چو در طبع رست عاقبت زبان شگفتی بکشد و گفت من بنده که با تو ام
 جرات بساط مباحث می پیوم و جهت امتحان ذات ستوده صفات بود البته مدارک شصتیه
 ملک طلبید خبر دانه و آتش توان یافت نظیر **نظم** بزرگی بنام موس و گفتار نیت

بندی بدعوی و پندار نیت ازان نامور تر نیکی مجوی
 که خوانند خلقش سپید و ملک گفت چون بنده بگناه خویش متعرف

هر آینه در مقام اعتماد خواهد بود و زیر گرفت ای ملک من بگناه خود متعرف دارم و گناه من
 آنست که در امضای فرمان ملک ناخیر می جانزد داشته ام کشتن ایران دخت را ز تو

گردانیده اکنون حکم ملک راست چند آنکه ملک مشیخ استماع فرمود و لائل فرج بر ناصیه
 مبارکش ظاهر گشته رایت ادای محابده الهی با وج علیین رسانید بار از نزد یک ملک

بیرون آمد و ایران دخت را بشارت وصال رسانید ایران دخت مثال حضور را انشال
 نموده بخدمت شافت و شرط بندی بجای آورد و زبان منت و شکر گذاری بکشت و ملک

گفت این منت از بازار باید داشت که شرط من صحت بجای آورد و بازار گفت مرا کمال علم داشت
 خسران و نوقتی تمام بود این تا تل سبب آن وجود گرفت پس وزیر و ایران دخت را

خلعت گر نمای اندانی داشت **بیت** چو روزی که صبح گیتی منور
 بغیر و زمی آورد شب را بر روز ملک بار عام داده بر تخت عدالت

گرفت و بازار وزیر باصالت خود و کالت اهل و اولاد ملک را بر همه داد و طلبید حکم سلطان
 شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت بر همه پادشاه

سیکم تقویض فرمود کاریدون خواب چنان دید که بعضی را بر دار کشیدند و جمعی را
در پاشی نیل انگشت ده خاک ریگزار یکسان ساختند *

باب سیزدهم در اجتناب از قول لغدر و خیانت

چون رایی و بشیلم این استان از بید پاشی حکیم استماع نمود گفت شنیدم صفت
علم در دبار می و منفرت هتک سبکساری تفصیل ثبات و علم بر دیگر مناتب شهران
بشناختم اکنون باز گوید داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و باز نماید که کدام
طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسد به من گفت قویتر کسی در آنچه ملک فرمود شناختن
موضع اصطناع است و بادشاه باند که تقو و ملازمان خود را با انواع امتحان برنگذارد
آنرا نشزند و عیار رایی هر یک معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزگاری و صلاحیت
ایشان کند که سرای خدمت ملوک راستی است و راستی بی خداترسی و دیانت
و جوگیر و سر همه دانشها خوف و خشیت باشد بهر ملازم سلطان که از خداترس
هم شاه را داده استظهار بومی قوی گرد و دوم رعیت را عمده امیدوار پس
روئے نماید

نظم

که معارف ملکست پرهیزگار وزیر از خدا باندانند ایشانکار

نه از خوف سلطان بیم کار و البته در دنگوئی و ناراست نشانند

که در معرض محرمیت آند رایی فرمود که این باب به تفصیل احتیاج دارد چه مردم بے

و فرومایه بصفتها می نیک آراسته می باشند و با خرم ایشان موجب افعال تربیت کنند
 میشود **تربیت** ناپاک اصل گرچه در اول مفاکند آخر از آن بگرد و عزم خفا کند
 بر بزرگوار گفت مفصل این چنین است که خدمتگاه پادشاه راسته صفت میباشد اول مانت فعل که مرد
 این پسندیده خالق و خلاق است و محرمیت اسرار ملک را لائق دوم راستی در قول چه
 دروغ عیبی عظیم است و پادشاه باید دروغ گویان اجتناب فرمودن فریضه باشد سوم
 اصلی پاک و پستی عالی و پادشاه باید که نظر بجای حسن اخلاق چاکران کند نه به تحلل و استظهار
 ایشان چون کسی بحکمه فضائل حالی و از رزائل خالی افتد و عفاف و صلاح جمع کند
 بود که پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نگا دارد و به آهستگی بر مراتب ترقیب رساند
 و اصل الباب است که ملازم سلاطین معتقد و این باید تا هم اسرار مالی و ملک از دوقوف
 اغیار مصون ماند و هم سپاهی در عیت از ضرر محفوظ باشد چه اگر یکی از مقربان عیاده آید
 بصفت خیانت گرفتار باشد میگویند که بگینا سپی را در معرض تلف آنگند و از نظر اینک
 حکایت زرگر و سیاح است را می پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
 گفت آورده اند که در دارالملک حلی پادشاهی نامه بود دختره دشت مهر پیکر شاه
 این گوهر کیدانه را از دیده اغیار نهان داشتی روزی جهت این دختر پیرانه ترتیب می نمودند
 و باستادی زرگر حجاج افتاد در آن شهر زرگر بود صنایع ملک آوازه او شنیده
 و بعضی از مصنوعات او دیده بود و در وقت او را بحرم طلبیدند و در باب ترتیب پیرانه ^{گفت} پیرانه با او
 شنید می رفت مرد زرگر جوانی بود ظریف دل باو شاه بمقالات او مائل شد

داد و در روز بهر مائے غریب بادشاه را شایسته ساختی تا محرم حرم سلطنت شدند و دختر شاه
 او را پس پرده راه داد و این بادشاه دریری داشت بمبانت عقل مشهور چون یکدک بادشاه
 در تربیت زرگر از حد اعتدال در گذشت و از شخص بی نصیبی به قریبی غنائی کلام بجانب هم زرگر
 منعطف ساخت که سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدر اصحاب کنت نیافرده اند و ^{حالا}
 ملک شخیص را محرم غرم ساخته و بخاطر من چنان پیرس که شخیص اصلی کریم ندارد و پیوسته
 سخنان او بر آرد و اندام مردم موقوفست و از چنین مردم آئین وفاداری توقع نتوان کرد
ملیت هر که از ناکس طمع دارد و وفا از درخت بید میجوید شمر
 و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک بنسبت شخصی در مقام انعام بوده آن سفله از غافلت
 طال بنا بود و خود را ضعیف گشته و حکما گفته اند علامت اراذل آنست که قوت دیدن
 کریم دیگر بے ندانسته با دشمن او از تر بصیبت ملک طائفه تواند بود که غرض احوالت با شرف
 فضیلت جمع کرده اند ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و بزرگان گفته اند حسن
 عنوان از لطف مضمون خبر میاید **ملیت** هر که عاقل بود از خوبی عنوان اند
 که درین نام خبر نامی نگویند و خواهد بود وزیر گفت در دبیرستان حکمت سوره حسن
 نمیخوانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی بر بایند و چون نقد معنی او بر محاکم
 امتحان زنند هیچ چیز را نشاند در امثال حکما و ارد است که حکیمی جوانی خوب بصورت
 بدید و دلش بمصاحبت او مایل شد پیش آمده سکه حقیقتش را بیا ز مژده می داشت
 حکیم در گذشت و گفت نیکو خانه ایست اگر درو کسی بودی **ملیت** ره معنی بر

که در صورت دوتائی مانند بیم از یکی خیزد و شکر و آن یک زهر پور است ملک گفت که بطافت
 صورت بر اعتدال مزاج است بدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت
 هست اکنون نظر تربیت بر نگاریم تا کتساب اوصاف ستوده بر کمال رسد چنانچه تربیت
 خارا را یا قوت و عمل میا زد و بدین تقویت خون سیاه مشک خوشبوی و قطره باران گوهر
 یکتا میشود و زیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصلی ندارد تربیت فرمودن نه لائق
 است چه هر سنگی جوهر نگر دو و هر خونی مشک نشود و اگر ناکس نیز از سال تربیت یابد
 از وقوع کمبختی نتواند داشت **تربیت** بیدار اگر بپروردند چو عود بر نیاند نسیم عود
 زبید و لیم را صد نوبت اگر تغیش تبدیل دهند جوهر ذاتی او تغیر نخواهد شد
 و زگر از جمله آنهاست که از مخالطت او هسته از باد نمود و حال آنکه ملک در
 تربیت او را بس حد افراط رسانیده مصلحت آنست که در تقرب او جانب اعتدال
 مرعی باشد شاه و بعضی وزیر القعات نه نمود و گفت سلاطین بی تقیین دولت در کار
 شروع نمائند شریف بزرگوار آنکس تواند بود که با دشاه وقت او را برگزیند
 وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم در کشید اما چون روزی چند
 برآمد زگر دست اختیار کشاده دید پائی از مرکز اعتدال بیرون نهاده بامید بیم
 و وعده و وعید تصرف در مال مردمان آغاز کرد و روزی جهت پیرایه دختر شاه ^{بعضی}
 از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که مدعا بودند در خزانه شاه یا قندونه در بازار جوهر
 زگر به تفحص خبر یافت که دختر بازگانی بدینگونه جواهر قیمتی دارد و زگر بطاعت او

کسی نزد وی فرستاد و دختر بانکار پیش آمد بقصد در طلبیدند و زرگر دختر شاه را گفت که این بزرگان
 بچه دماغی شاهوار دارد که جوهری خاک دانه ای جوهر بصفا و روشنی آن لالی آید ز نرینه و دختر
 او با قوت دماغی خوش است و چند پاره زمر و سبز یکانی در درج جوهر او علی چند هست ز دماغی
 بلکه دماغه باند فرموده این دختر جوهر را حاضر گردیده بقیمت وقت با فروشد اگر بطوع و رغبت
 اقرار بخند بکلیف از دجال بماند که و بلکه بزرگان زاده را با حضار جوهر تکلیف نمود
 دختر سوگند نماید که هر که در چنین جوهر نماند و خود ریزه که داشت آنرا در میان آورد
 زگر آنرا نپسندید بلکه بر تعذیب او تحریص کرد و دختر شاه بکش بجه باندگان زاده فرمان داد
 و اندک زمانی را آن عجزه و رنج عکاک افتاد و در بر این صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد و
 ملک را از دو بدنامی ز او پیستینه تیر شدند و ارثان بزرگان زاده را بنواخت و
 مال بسیار داده خوشنود گردانید و دختر را از نظر بنگینده ترک تربیت زگر گرفت و زرگر
 از انتقام سلطانی ترسیده بگریخت مادر دختر صلاح در آن دید که دختر خدیو روز از شهر
 بیرون رفته در چارباغ ملک کن گرد و دقیقه خواطف شهر شهر یاری تسکین یابد بحرم آید
 دختر بچارباغ بدر رفت و زرگر از خیال خبر یافته بلازمست ملک آمد شاهزاده چون زرگر
 را دید گفت ای بخت باز آمدی تا فتنه دیگر بر انگیزی بزد که دیگر ملاقات تو بر من
 و باست زگر از نزد شاهزاده نا امید بیرون آمد و روسی در میان نهاده سر سیمه
 میرفت شب در آمد و بر تیره چراغ ستمارگان را فرو نشاند قضا را در آن صحرای است
 شکار و دان چاهی فسمه برده بودند و بر سر نه بودند و دماغی در آن چاه افتاده زگر که بر راه

مردمان از جنای چاه گندی بر اثر جانوران در چاه افتاد و **طیت** یک تو از ظلم چاپی می
از برای خویش چاپی می کنی اینجا است که در قعر چاه بودند از ریخ خود با نژادی می گیرند
نبرد افتند و روزی در تنگ چاه ماندند تا یک روز سیاحی با بل شهر غریمت سفر نموده بشان
بگذشت آنحال ملاحظه فرموده پریشان خاطر گشت که آخرین مرد بادیه مکات نزدیکتر است
او را خلاص و هم پس شسته فرو گذاشت بوزن در آن آویخته بر سر چاه رسید گریخت دیگر مار
سابقست که دوسوم نوبت بر پنج در رسن زد چون این هرست بهامون رسید سیاح را دعا
کرد و گفت ندانم که ترا بر یک از نمتی بزرگ ثابت شد و در نوبت مجازات آن میسر
نیگردد اگر التیفات نموده منزل ما با قدم مشرف سازی طریق حق گذری مرعی افتد
و حالا یضحتی داریم که استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی
بدر عهد باشد و پاداش نیکی میدی لازم داند بحال ظاهر ایشان فریفته نباشد **طیت**
بگذرد از صورت و سیرت بصفا آرا که آدمی شکل بود گوهر از او باشد
و اکثر اهل روزگار با آنش صورت مشغول اند و از اصلاح معنی غافل لاجرم
دیدم را یوسف اند و دل را اگر علی الخصوص انبیر در کتبه او علامت مروت
نیده ایم و اگر قول ما را نپذیرد بدی و در پی باشد که پشیمان شی سیاح سخن ایشان التفات
نموده شسته فرو گذاشت و زگر را بر سر چاه آورد و زگر سیاح را عذر را خواست و شمشه را خوا
خود باز گفت و با انجمنه التماس نمود که روزی بر دگر کند و شاند که مکافاتی بجا تواند آورد
سیاح گفت حالا پایی تو گل و طریق غریمت نهاده ام اما شمشه کردم که اگر از قضا

امان باشد دیگر باره شرف صحبت در یابیم بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند سیاح رود
 برآه آورد و روز گریش هر باز آمده در گوشه متواری شد و با و شاه از تربیت زنگبر و از بنار^{شندون}
 مواظبت و زیر منغل بجانب فخر التفات نمیکرد تا برین قصه کیسال بگزشت و سیاح بر بنه
 از بلاد و آتاشافز موده سه صد در ست زر بدست آورد و پس از غربت روی بمسکن
 نهاد و شب هنگامی بداسن آن کوه که موضع بوزن بود فردا قدری از شب گذشته
 زود و بیالین می آمدند و نقد و جنس که داشت تصرف کرده و دست و پایش بکم کم
 محکم بر میبند و در کویوه که از شوارع و در بون بوبسته بیگانه اند شب به شب مرو سیاح^{افاده} بسته
 بود هنگامی که از در و دست و پای عیاق شده فریاد آغاز کرد و درین وقت بوزن طلب^{مطمعه}
 بیرون آمده بر حوالی آن کوه میگذاشت آذاری در دناک شنیده بسر وقت سیاح^{سید}
 چون یار خود را بسته بند ملا دید گفت ای دوست عزیز بدینجا چون افتاده سیاح گفت آ
 یار من محنت آباد دنیا بهم تحفه راحتی بی غصه جراتی نزد^{طرب} طربیت کس غل به
 نیش ازین گان نخورد کس گله بی خازین بیان نچید و هرگاه کسی بدین^{نکته}
 داناشده از غصه خار آزار شک ملاحت باید رنجیت و نه بر جلوه گاهها تازه عذارش
 طرح طرب باید انداخت^{نظم}
 بنامد شد بهست و نیست خوشنود
 درین مستی که یاب نیستی نمود
 به خشد چیز و انگه و استماند
 چنانند آب بر آتش نشانند
 به دستند و عار و نندارد
 پس قصه و روان و زبون راودا^{است}

انگدن بهامی باز از بوزنه گفت خوشدل باش که بخت در نو میدی پس امید است
 پایان شب سیه بخت پس بندهای سیاح را بکست و او را بجانان که از خسر و خاشاک
 فراهم آورده بود رسانید میوه های تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امر فرماید
 فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان بروشت
 اما دزدان همه شب او بر قند و صبح کوفته بستر شپه رسیدند و خفتهای سیاح از پشت باز
 گرفتند و بجمعند چاشمگانی را بوزنه بستر آسایش رسانیدند و از غافل یافته اول
 بدره زنگوشه در خاک پنهان کرده باز آمد پاره دیگر از سر و پایی سیاح و وضعی مخفی
 ساخت حاصل الامر تمامی رخت سیاح با بعضی از وصلهای دزدان برداشته جاها
 بنهاد و بالاسی درختی قرار گرفت چون زمانی برآمد دزدان از خواب درآمدند چون از زر
 و زینت ناشانی ندیدند سر اسیمه بدل ترساک راه گرفتند بوزنه بجانان مراجعت کرده بآسیاح
 صورت حال باز گفت و سیاح را بدان حشر شپه برود و زرد لباس پیش آورد و سیاح بحق
 خود قانع شده رخت آسایش را تصرف نکرد و بوزنه را دواع نموده روی بشهر نهاد و قضا
 گذرش بر آن میشد اما که مسکن بهر بود بر آورد و او که امین باش معمارا حق نعمت تو یار
 هنوز پس پیش آمده التماس کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح متوقف شد
 و بهر دو طلب تخف میگشت تا بدر قصر چارباغ شاه رسید دختر را دید که پیرایه دیگر گردن
 ببر یک سر پنجه اورانابو و ساخت و پیرایه نزد یک سیاح آورده رسم اعتذار رعایت کرد
 سیاح نیز ملاطفت او را بمحضرت مقابل کرد و در پوشه او آورد و از حال گریزانان شنید

بخاطر گذراندن آنکه از بهایم و سیاحت حسن عهدشاید که مردم گر زگر از وصول من خبر یابند بر آینه
 بمقدم من انواع آتش را خواهند نمود و باید داد و در ستها و زرد این پیرایه به بهای نیک گذار
 خواهد رفت سحر گاهی بود که سیاحت بشهر رسید و آنوقت آواز قتل دختر شاه در شهر
 افتاده بود و زگر نیز به قصص آن حال از خلوت بیرون آمده پیخواست که کیفیت آن صورت
 استفسار نماید نگاه سیاحت را دید و با حلال و اگر ام خبر دل خود ببرد و بعد از رسم پیش و دیگر بار
 واقعه خود به تفصیل باز راند سیاحت او را تسکین داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصان
 آمد غم مخور که مرادستی چند هست و پیرایه نیز دارم اندر وی اهتمام آنرا بفرم و من هر چه خواهم
 بر دارم و گر پیرایه دیگر دید تا زوی آغاز نهاده سیاحت را گفت دلخوش دار که همین ساعت
 خاطر تر افراخ گردانم پس زگر با خود اندیشید که فرصت یافتم اگر آنرا ضایع گردانم از
 نوایه حرم بی بهره خواهم ماند پیش ازین مزاج باو شاه با من متغیر بود و در بنحیل که خبر قتل
 او رسانیده بر آینه قاتل دختر را میطلبیدم و سید به این نیست که سیاحت را بدست شاه
 سپارم شاید که کشت شود گشته باز بر تنه خود ترقی نامم آنکه بدرگاه ملک رفت و خبر داد
 که کشنده دختر را پیرایه گرفته ام شاه پیرایه را دید و گس از ستاد تا سیاحت را حاضر گردانید
 خبر بود تا او را بگریه و شه بگریه و روز دیگر بقصاص رسانند و درینوقت با چون یار خود را
 بد آنحال دید بعد از آنکه او را بر ندان باز داشتند نزدیک می آمد و گفت نه ترا گفته
 بودم که آدمی بگوهر و فغاندار و سیاحت گفت اکنون چاره اندیش که علاج این واقعه
 بود و گفت دیر روز او را شاه را زخمی زده ام و بکمر شهر و معالجه آن عاجز اند این گیاه را

و علی الصبح که نزد تو آیند و کیفیت علاج از تو طلبند ملک و پس از آنکه صورت حادثه خود
 تقریر کرده باشی این گیاره را بدوده و با بخورد و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاصی دست
 و مار وقت سحر بایم کوشاک برآمده آواز داد که علاج ما را گزیده نزد یک سیاح بگماه است
 که ملک دیر فراوان در زندان کرده در آنوقت ملک در علاج نه هر بار با اوطبا مشورت میکرد
 چون آواز بگوش شاه رسید جل بر آن افتاد که تا قی غمی این صدار داده سیاح را از
 زندان بیرون آورد و نزد یک ملک برده تحقیق علاج مشغول گشتند سیاح گفت
 ای ملک علاج این نه بر نزد یک نیست طمع میدارم که نخست حال پریشان خود بمسایح احوال
 رسانم و از عدل ملک زبید که کفش گوش با صغای حال مظلومان بگشاید دل ملک
 از استی قول سیاح خبر شد فرمود که حال خود بیداشت تمام تقریر کن سیاح قصه خود را فرمود
 و بر آن دمه او از آن گناه بزمیر بادشاه روشن شد پس آن گیاره با شیر خاضه کرده
 بلکه خور ایند نفی الحال بشهر صحت پدید آمد ملک او را خلقی بادشاهانه پوشانید و زرگر
 در پائی دار انتظار سیاح میکشید تا زود گشته گردد و درست نامی زر با او بیاورد و نزد
 بادشاه همان تقرب برسد که ناگاه مثال ملک در رسید که بعضی سیاح زرگر را بر دانه کشید
 لطمه درین دارالمکافات آنکه بدکرد نه با جان کسان با جان خود کرد اگر خوانی که با
 نگو باش همیشه راست کار و راست خو باش اینست مثل بادشاهان در اختیار
 تفریان و اگر ملک حکبان بدصل را تربیت کنزد و دخترش متعرض خن گنجایی نشود
 و بطریق خراب پنجه بگرشته گشتی و اگر گوش با ستاع قول مظلوم نه کشادی حق از باطل

و در دفع از راستی تمنا نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکند و بدین نحو
 هیچکس پروا زیادت ندهند و قیاس بشناسند که هرگز نیکو کاری ضائع نشود و هزاریدگان
 بهیچ وجه در توقف نماند

قدرتها

باب چهاردهم در عدم التفات بایضایان بی رتبه و قضا و قدر

چون طایفه این داستان پرفایده استماع نمود از حکیم منون گشته گفت تصدیق ملازما خباب
 از حد گذشت و نزد یک آید که طایب لطایب بریده گرد و چون مرا از خواهی و صیت بریت
 آگاه ای دایم اکنون عنایت فرموده مضمون و صیت آخرین تفصیل باز باید نمود که هرگاه
 عاقل بسته بند باشد و لیکن جاهل در فراغت روزگاری گذاردند آنرا عقل کیست دست گیر
 و نه این جاهل و حماقت از یاد آرد و دیگر بگوید که در جرحیت در جذب منفعت و دفع مضرت
 بهیچ جواب داد که ای ملک دولت سعادت را مقتضات و اسباب است که چون کسی آنها را
 بدست آرد و سزاوار جا و مکتب گردد اما سراج و ثمرات آن تقدیر از بی متعلق است چه بسیارند
 باستحقاق دولت از قوت یکروزه محروم شوند و بی جاهلان بی استعداد و شوکت و مکتب بر سر در
 نشینند **قطعه** گنج شاهی دهند و نمانا بهر پیشه نیم نان ندهند سیفه
 بر صدر و اهل دانش را بطاهره بر آستان نهند و هر آینه این حالت جزو آفت
 حکم نیردانی تواند بود و هر چند کسی را خرد تمام باشد که بدان وجه معاشش مصلحت تمام تواند نمود
 چون قضای ایندی بآن یابد نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و بادشاهزاده این مسئله را
 بر دروازه شهر بطور نوشته است و از دیار گاه مانده و این سخن داستان نیکین است که

رسید چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بعضی از بلاد و بوم و شاهی بود
 و دیر داشت با نواح آداب متعلی گشته چون شاه دعوت یزدیرا لکنیاجات زد برادر هتر خرد
 پدر فرو گرفت و دلهارار کان دولت را بکنند تطف و تملی صید کرده بجای پدر نشست بر
 کهتر چون دید که هائی سلطت سایه بر فرق برادر هتر افکند بیم لکنه مباد اینست حال
 خدیری انگیز درشت چیل بر راحله فرار نهاد و خطر مقر قبول فرمود آخر روز بس منزل رسید
 آتش به تنهای گذرانید روز دیگر که ملک زاده آهنگ رفتن کرد در آن منزل بازگان کج
 هوشیار کاروان بدو پیوست روز سوم بهقان زاده توانائی زد و رفت که در ابواب زحمت
 بصارتی کامل داشت مصاحب ثنائی شایران هربان بشادی صحبت یکدیگر غم احبابان
 تراوش کرده منازل پیوند **ششمی** هر که باشد نمیشین و نشان هست
 میان بلوستان هر چه میجوی بصحت قائم است نه زبانت کاری آید نه دست
 دل زهر یاری غذائی میخورد جان زهر علمی صفائی میبرد از لغائی هر کسی فضیلتی بپی
 در قران هر قرین چیزی خوب چون ستاره با ستاره شد قرین لایق هر دو دانه زاید
 بعد از قطع مسافت بشهر بطور رسیدند و بر گران شهر نمرلی اختیار کردند یکدیگر را از نوشته
 نمانده بودند و درم و دینارند هشتند یکی از یاران گفت که حال مصلحت آنست که هر یک هنر
 گفتن خود بنمایم و بعد و بعد نعمتی بدست آریم شاهزاده گفت کار ما بمقادیر الهی بسته
 بپوشش و بعد از دی زیادت تعادتی پدید نیاید پس هر که فروزند تر باشد برآیند و طلب از غرض
 و عمر غیر از فدا می مردار که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد **نخند و قطع** اینجهان بر مثال مردار

گرسنگان گردان برتر این مژگان بر خلب دان این بیمه زنده آفرام بر پند همه
 دز همه بازماند این مدار روزی که در گمان قیمت یافته باشد حرص نایه و دوحال کاو حریف و مال
 و نکال نایه **مثنوی** که چه بسی لقمه بدست آوریم بیشتر از در وجود خویم پس بی آنچه بدست
 اینهمه نوش کشیدن چرات ماه رضا گیر و در موندنو حرص یکسوز و غورند باز گران بچه نقشی از
 صغیر حال خود و خواند گفت منافع مای راست و فواید تدبیر درست و کارش و معامله کار بی برکت
 سابق است و هر که اپای میشت در سنگ فایده آید بلافی آن خبر تا عقل تنگی نخواهد کرد **مثنوی**
 اگر اساعل خیر دهنده شود در غنیمت دل بر بخت کشا شود و دهقان را ده گفت عقل
 تدبیر همه جا کار نیاند و بای فرزند از نرندان حیناج مجوس دیده ایم پس برکات و مبین
 مجاهدت مردم را در معرض کامگاری آرد آدمی بوسائل هنر و حرفت زیور شاد کامی آرد **مثنوی**
 چون نوبت سخن بشانزاده رسید التماس نمودند که شنایز نوبتی دیگر درین باب نکته فرمایند شانهزاده
 فرمود من بر همان مذنبم که پیش ازین تقریر افتاد سخن رفیقانرا نیز در مکتبیم اما دعا است اگر
 حکم حقیقی خواهد قصود هر کس بخت و لقب پیدا کند و اگر اراده اینزدی بجهول آن بعلق بگیر قصود
 هیچ فایده ندارد پس حکم الهی را برگردان باید گرفت سحر درمان مارضا بقضا و ادبوس و از
 اعجوبه های زمانه که نتیجه قضا و قدر است غافل نباشید و فرصت حیات را غنیمت شمرده ببال
 اعتماد ننمایید که حقیقت امور در پس قضا مخفی و مستور است کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
 القصه آنروز بر بنیالات بسر نذر روز دیگر بزرگتر بچه بر خاست و گفت شما فارغ باشید تا من امروز
 از شما جدا نخواهم بود آرم فردا که ماندگی کمتر باشد هر یک نبوت تدبیر و جمعیت بکنند و ستان

بنیچن هراستان شدند و دهقان داده بدر شهر آمده پرسید درین شهر کدام را بهتر است گفتند حالا
 بنیم غم غمی دارد و جوان فی الحال بکوه رفت و شتواریه گران از بنیم غم شکست شهر رسانید و بدو درم
 و طعاهای گدیز خرید و بکوه پیران نهاد و چون از شهر پیران آمد بر دروازه نوشت که بنیچن
 یکروزه ده و درم است حاصل الام بایان از دروازه آمده و دهقان زاده نواله تناول کردند و دیگر روز
 باز گران بچه را گفتند که امر در میان عقل و کفایت تو خواهیم بود باز گران زاده قبول کرد و بدر شهر
 گشتی مشغول بانواع انفائیس از آداب بدر و از شهر رسید اهل شهر در خریدن آن توقفی میکردند باز
 بچه آنرا بقتی لائق بخرید و هماره در نقد فروخته هزار دینار سود کرده اسباب بایران میگردید
 برادر شهر قوم ساخت که حاصل یکروزه خود و کفایت هزار دینار است روز دیگر شاهزاده را گفتند
 تو همواره لاف توکل مینوی و صنعت تفویض تسلیم میکنی اکنون اگر ترا ازین صنعتها مره خواهد بود
 تیار کار مایاید داشت شاهزاده سخن ایشان بقتی قبول فرموده با بختی عالی رود شهر نهاد از قضا
 شهر را دفات رسیده بود و مردم بغیرت مشغول بودند و بسبب نظاره بر کوشک ملک رفت و در
 نشسته دم در کشیدند باین دید که همردمان بخرج دفع مشغول اند و یکی در گوشه خاموش نشسته
 در صیبت هوفت نمی آید خیال است که جاسوس باشد و ارجحان که چون جنازه پیران بردند و کوشک
 حالی شد شاهزاده بهما جاننده بطراف جوان بصر می نگریست در بان دیگر بار در سفاهت بهیروز
 وادار بنزدان باز داشت شب آمد و از شاهزاده خبر می اثری بایان رسید با یکدیگر گفتند که این جوان
 کار بر توکل نهاده بود و چون صورت فائده نیافت از صحبت ماکر و بافت ایشان اینجا زبان ملامت
 و آنجا شاهزاده بنید و زندان گرفتار شده دیگر روز اشرف واعیان شهر را کان ملک اهل شهر

اینجا هستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک ایشان را در بی ثبوتی فروخته اند
 هر باب را می بیند و در زبان گفت اینکار پوشیده نگذارند که من جاسوسی گرفته ام و یکس که او را
 رفیقی نیز باشد مباد که بر جای او نشاند و قوف نماید پس حکمت مکر را در خصوص او و جهای خود باز
 صواب در آن دیدند که او را طلبیه بکشند و حال کنند کس رفت و مکر را در آن زمین مجلس
 حاضر گردانید چون نظر ایشان بر حال او افتاد و دانستند که آن مردی سیاهی جاسوسی ندارد
 پرسیدند که موجب قدم چیست و مولد و منشای کدام شهر است شاهزاده جواب بروی نمود
 و از اصل و نسب خویش اعلام داد و کیفیت وفات پدر و ثعلب برادر نیمه تفصیل باز نمود و اتفاقا
 جمعی از بزرگان که بکار است پدر رسیده بودند فی الحال بشناختند و حال سلطنت ایشان
 او باز گفتند و مجموع کار پر آن ولایت بملاقات پهلوانش منبسط گشته متفق شدند که لا یتوق
 حکومت اینجا است که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بیشک در افتتاح ابواب عدالت
 اقتدار بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و علامت شهر یاری او بر هیچ صاحب نظر نمیخواهد ماند
 پس آن زمان بر بدخیت کردند و از میان توکل ثمره بدین خوبی حاصل آمد قطعه کلید توکل
 که آید بدست و گنج اقبال توان شود بچوگان صدق اندرین عرصه زیست
 توان گوی دولت ربود و در آن شهرت می بود که پادشاهان را در اول بر پل پیچید شانه
 گرد شهر آباد و ندی همبست او نیز همان نت رعایت کردند شاهزاده که پدر و از ره رسیدن تکیه
 یاران بر دینش نوشته بودند بدین فرموده ناپسند آن نبودند که سبب عقل کمال نگذاشته اند
 که قضا الهی موافق آن حکم کند و حال سبک در اول روز بزرگان محنت پایی بسته باد آخر روز در دیوان

سلطنت بر تخت زر نگار نشسته برائی عبرت کفایت است پس بگوشتک باز گرد و بخت نشست
 و فلک بروی قرار گرفت پس باز از آنجاوند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد
 و بزرگ رچی را بر سر ملک و اسباب خاصه باز داشت پس رو به بزرگان مجلس آورد و گفت که در میان
 شما بسیار کس عقل و شجاعت و هنر و کفایت بمن رایج است اما ملک بکفایت از پله
 بکفایت نمی تواند رفت لکن مقصود من اینست که مقصود من اینست که از منتهی
 این دولت تو دویی بهر که خواهی توفیق تو گزیده نماید این راه بقول گفته شد
 همانان من در کسب بیکوشیدند و هر کس دست آویزی حاصل بود من زبردانش و قوت
 خویش اعتماد داشتم و نه بجزنت کسی استطاعت بستم بلکه بنائی کار خود بر توکل نهادم و
 بقضای الهی رضا دادم به باعی اگر کار تو نیک است بتدبیر تو و نیز بدست
 تدبیر تو نیست تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی کی نیک دید جهان بتقدیر تو نیست
 با نضران بر دهنش هزاره آفرین گفتند و مبارکی دل در میان و بستند و سر بر خط فرمان دادند
 ز نام اختیار بقبضه اقتدار باز دادند تا آن زمان که نوبت ایشان نام شد اینست شان
 منافع توکل و تقوی فی نتائج قضایا و در هیچ عاقل را از دانستن این مقدار که نوبت نیست
 بنویز نقش بر آبرو زاده بود بی چنانچه در آئینه تصویر است چون بر من ازین فصل خبر داد
 و مضمون صایای بوشنگ بادای این دهان تمام ساخت رانی و تسلیم شرط خدمت
 کما آورده فرمود که بمن محبت حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهره مقصود بر افتاد و ملاحظه
 بدو برکت محبت آنور کما بوصول پیوست منت ایندرا که است
 انوار التبارک

که حکیم روشن می شد از این سخن گفت ای ملک من از دنیا بگوشه و گوشه فرستاده ام و از
 از لوث تعقیبات فضولی شسته ام مکان ندارد به چه چیز بار در مرا آلوده بودن اگر ملک میخواهد
 که مرا خدمت کند و ملوک منی در گردن آگند تو قیام دارم که این حکمت حکمت کینه را در شتر آگشته
 مقتدای راه نجات شناسد پیواره بدرین سینه را بر خاطر خاطر کند را نینده و عارضه بخیر بکار
 و بر همین اوج نمود به بال ملک خود بار آلود آنچه از جواهر حکمت بدست آورده و در شتر خود
 تا لایف حفظ آن آدم پیوسته در سوانح امور التجا بدرین مواظط نمودی **قطعه** آنکه او پیشتر
 فرمودند آن کرد آخر الامر به منزل معصومید و آنکه شنید عرف از جاده آراست روان
 را که کرد و در طوطی نشیند چون شجبه را می این حکمت دلپذیر از بدایت تا نهایت تفرمود
 باینون فال چون گل سیراب بر بلبلان شکفتن گرفت و وزیر را از عواطف بادشاها امید
 ساخته دیده دلش بمحصول مقاصد روشن گردید و گفت **حکایت** نهی تنبیر و جویست ساک
 روحانی بیان شایسته نرسد فرار روح انسان و بعد الیوم دستور حکمرانی من
 کافی نخواهد بود و اینچنان در دل من عجب تاثیر کرده و آن خبر بهجت و نور افاض را بهی
 نیست چون هر چند فی نفس الامر می باشد بواسطه آنکه و کی قائل منتجب نه باشد
 دامن آلود اگر نمود به حکمت گد
 و آنکه پاکیزه دست از پیش نهاد
 بعضی گفتن زبانش زبان به نشوند
 همه از بهر چه شایسته نصیب نشوند

تا مشد

سکڑاؤں میں

DUE DATE

۸۹۱۵۴۴۲

7411

کتابوں میں

14156545

2911

ایک

استخارے نواسی

[illegible][illegible]